تمثیل مسمّی به لشکر
مظفّر پادشاهیو

لشکر روحانی خویش مندرج فرموده وایشان را

هم قطار فرشتگان وملائکه مقربین خود در

صفوف سپاه منصور مظفر ملکوت لا زوال خویش

گردانیده بهر سر باز جان نثار سعید فرخنده

در کلام اقدس خود امر فرموده است که –

جنگ نیکوی ایمانرا بکن و بدست آور آن

حیات جاودانی را که برای آن دعوت شده

(رسالهٔ اول به تیموتاؤس باب ۶ آیه ۱۲)

واو را در فوج خداوند مسیح سپه سالار قرار

تمثیل مسمّی به لشکر مظفّر پادشاهی

باب اوّل

حمد و سپاس بی‌حدّ و قیاس از
ملائکه و ناس مر خدایرا لایق و سزاوار است
که اسامی بندگان امیر خود را در فهرست
لشکر

مخفی نماناد که مصنف اوّل این اوراق

روزی در عالم خواب بوده رؤیائی دید

که آنرا درین رساله بخدمت همسفران خود

درین بیابان این دنیای ناپایدار معروض

مینمایم تا هر که بتواند برای فائدهٔ خود آنرا

تعبیر کند — در آنحالت لشکر عظیم مشاهده

کردم که در زمین سخت پر اشکال ناهموار

صعب المسالك روانه بودند — تمام

روی زمین گرداگرد آن فوج کثیر از صخره‌های

دکلاورِ فیروز داخل ساخته و علامتِ صلیب
آن منجی مصلوب برابر پیشانی وی کشیده او را
معیّن کرده است تا مدلبرئ تمام زیر علم آن
سردارِ الٰهی با گناه و دنیا و شیطان بجنگد و
سپاهی و خادم امین مسیح حقّ بمرگ هم باشنده
آخر الامر در روز عزیز ظهور منجلئ آن مخلّص
ذو الجلال از دست مجروح سپه سالار خود
تاج حیات و اکلیل ناپژمردهٔ جلال را بیابد
— واما بعد

مخفی

میکردانیدند – و پیش روی آن زبازان
دلیر کوه های بلند و جبال رفیع سرازیر
تا مسافت بعید پدید می آمد و چنین
مینمود که تخمینا بحد و بی اندازه باشد
آن لشکریان میبایست در آن
زمین سرد باردِ پر زحمت قدم زده بر بالای
آن کوهستان بلند سفر کنند پس با اشکال
تمام پیش رفته نظام خود را نگاه میداشتند
و چنین نمایان گشت که ایشان عازم این

عظیم و درّه های کوهی و جاده های تنک

و جاهای لغزانده و سراشیبهای هایل

خطرناک مملوّ بود و آن موضعهائی که سبزی

و تر و تازکی داشت بینهایت کم بود جز اینکه

در جائی چند قدری کیاه نیم پژمرده و

یا بوته های خاردار در نظر میمود و امّا درختها

قلیل بلند بی برک شاخه های خشکیده

خویشرا بسوی فلک سرد زمستانی دراز کرده

که کویا فلاکت و برهنکی و مسکنت خود را آشکارا

میکردانیدند

بلباس متجلّی درخشان میخرامید تا جمیع
اعمال و حرکات ایشانرا برای من بیان
کند و هر آینه حرکات آن سپاهیان
پادشاه نیکو چندان عجیب و غریب بود
که دل من چون انهارا میدیدم از تعجّب و
تحیّر مملوّ میگردید سِلهٰذا هر انچه را که مشاهده
کردم حالا صریحاً عرض میکنم
هنگامیکه من اوّل مرتبه این
لشکر مظفّر را دیدم قدری از شام گذشته

باشند که بر دشمنان خود حمله کنند که اینها

در دشت خجسته و سبزه زار و گل آراسته در

وسط این کوهستان منتظم شده و صف

آرائی کرده برای جنگ حاضر ایستاده اند

واز سر بازان دونده در کوهستان به نشان

بیشتر و عدید تر میباشند

من کمان میبردم که از عقب آن

فوج اوّل که ملقّب بلشکر مظفّر پادشاه نیکو

بود افتاده راه میرفتم و همراه من شخص ملبّس

بلباس

سبز سیاه گون خوشتر ابروی چرخ مینا
هم بپیچد جز آنکه ماه ضعیف و ستاره ها
قدری روشنائی میبخشیدند و شعلههای
آخرین نازک شفق شام در مغرب هنوز
کلیّتهً غایب نشده بود — و امّا چون دیوی
آن قلّه های تیز سر بلند یکه در مشرق می نمود
نظر افکندم آنگاه با تعجّب تمام این را دیدم که
میان آن صخره های درشت تیغ دار سر افراز
تابش نور لطیفی پدید آمده است که از آن

بود و ستاره های درخشنده بیشماره

در افلاک فیروزه رنگ روی نمودن آغاز

میکرد و هلال باریک روشنِ ماه نو در میان

آنها مثل سلطان در وسط ملازمانِ خود

با شکوه و جلال مینمود در سمت مشرق

حجره های بیحد بلند و کثرت قلّه های

مرتفع آسمان سای پدید آمده بود —

آن شب نزدیک بود و من گمان بردم که تاریکی

تمام روی زمین را باید بزودی فرو گیرد و

ستر

افق بود امّا این را دیدم که پیشانی هر سرباز

آن لشکر مظفّر عدیده که بسوی آن نور کرده اند

شده بود بتابش لطیف نرم مرغوب دلربا

میدرخشید که گویا ستارهٔ صبح بر هر یکی

از آنها برای آرایش و زینت سکون پذیر

گردیده بود - وما بین نور کم زور زایل شفق

که هنوز از غروب کاملاً ناپدید نشده و آن

تابش مشرقی این تفاوت بود که شفق بقدر

حسن و جمال آن نیمه رسید و رفته رفته کم

درخش شفقی که هنوز بعد از غروب آفتاب

در طرف مغرب باقی میماند بینهایت روشنتر

و مثل آتش مینمود و بجهة آن روشنائی عجیب

خوشنما آن صخره‌ها و قله‌های مذکور که

این تابش جمیل از عقب آنها صادر میشد

صورت تیزهای خود را آشکارا میکرد و

گویا سیاه و پر تهدید نمایان گشته بود

و هر چند که شب الآن حجاب تیره خود را

میگسترد و اگرچه مرکز آن بود جمیل زیر

افق

که سلطنت آن سلطان توانا در ممالک بعید

میباشد جائیکه سرچشمه و مظهر آن تابش

جمیل یافت میشود و الاّن از انجا برداین

لشکر مراجعت مینماید تا ایشانرا برهمه

دشمنان سخت دلشان نصرت و فتح بخشید

آخرالامر جمیع سرباران امین وفادار دلاور

خویشرا همراه خود برده بوطن عزیز خود برسانند

— و هر کدام از سپاهیان وی آرزو دارند

که همراه پادشاه خود رفته آن مملکت بعید

کمتر میکشت و اما بر عکس آن هر دم این تابش

جمیل در مشرق پیوسته بتدریج روشنتر و

قوی تر میشد

آن شخصیکه همراه من بود مرا مطلع

ساخت از اینکه جمیع آن لشکریان هموار ه

بسوی مشرق چشم دوخته میکریستند و از و

که از آن سمت منتظر ورود پادشاه پر جلال

خود میبودند که با افواج بیشماره فیروز خویش

بر امداد ایشان میبایست برسد گفت

که سلطنت

همواره ارسال میفرمود - وعلاوه بر اینهمه
الصدان جمیل آن سلطان پرجلال همراه هردم
ایشان راه میرفتند که ایشان بچشمات
خود آن پادشاه با جاه وجلال که داشت
در آن زمین بعید خوش تماشا مشاهده کرده
بودند - واین اشخاص نیك طبیعت اکثر
اوقات برای تسکین قلوب آن سربازان
زحمت کش حکایتهای دلربا درباره خود
پادشاه وسلطنت خجسته وی بیان میکردند

بوجه احسن راشاهده نمایند زیرا شنیده اند
که مرز و بوم ملک خود جائی بسیار خوش
نما و مرغوب میباشد

و چنین معلوم شد که سربازان
لشکر مظفر هنوز پادشاه خود را هرگز ندیده
بودند و لکن با وجود آن او را از صمیم قلب
دوست میداشتند زیرا او بی پیوسته در
فکر ایشان بوده اخبار و پیغامهای پرمحبت
برای دل دادن و تقویت نمودن ایشان

همواره

انواع واقسام توشه ولوازم را برای راه

محنت ومشقت ایشان میفرستاد

میدران سرباران لشکر ظفر

قدیم الایام جلال پادشاه را مساهد

بحضور آن جهان پناه کریم مشرف

میداروی مستفیض ومحظوظ شده

بند - ولیکن روزی چون مرتکب کاری

شایسته کردیده مستوجب سزا شدند

پادشاه ایشانرا از حضور خود رانده از

واینرا میگفتند که آن سلطان محبت نوجدل

برای حبیبان خود چیزها را که چشم ندیده

وگوش نشنیده و بر قلب انسان خطور

نکرده باشد بهم باعتبار وی است (رساله

[illegible] باب ۲ [illegible] و علاوه

برای [illegible] لشکریان ابرار بود دانسته بوده

که خوی و اخلاق آن پادشاه بسیار بسیار

وحمیده است چنانکه بدون دیدن وقع

شنوا نشنید او اصحاب [illegible]

[illegible]

فتح ونصرت یافته به نزد وی بر گردند وعلاوه

بر اینهمه آن سلطان ذو الجلال همواره

هر یکی از آن سپاهیان را در نظر خویش

نگاه میدارد واز درگاه نورانی خود نظر

کرم افکنده میتواند ایشانرا در میان مشقتها

وزحمات سفرشان مشاهده وملاحظه

بفرماید اگرچه ایشان هنوز بر این قادر

نمیباشند که بدیدار جلیل وی برسند

زیرا جاده های میان صخره ها در سایه

دوی سیاست و تادیب امر فرموده بود

که آن لشکر هرگز بار دیگر چهره مبارک شاه را

نخواهند دید مثل از اینکه آن سفر دراز

پر محنت را طی کرده دشمنان بیرحم ظالم

خویش را شکست داده باشند - و اکثر

که هادی و رهنمای من بود مرا اطلاع داد

از اینکه این پادشاه که جمیع [illegible] او [illegible]

خود [illegible] محبت [illegible] دوست میدارد

و بیشتر طالب این میباشد که اینها

فتح

غایب میشوند از قاصدان نودانی آن پادشاه
دعوت سامی سلطانی را شنیده بطریق
عجیب غریب فی الفور بحضور خود وی برده
میشوند و آنجا نزد پادشاه مانده بعد از
چندی که او مراجعت خواهد فرمود ایشان
نیز همراه وی خواهند آمد

مخفی نماناد که لشکریان آن
فوج بیعد و بیشمار و از هر جنس و از هر نوع
بوده صف بصف پیش میرفتند و ملحق

تیره آنها پوشیده شده بنهایت تاریک

و مظلم است

چون بر آن لشکر پادشاه مینگریستم

بر من هویدا گردید که جمیع آن سربازان در آن

جدال عظیم آخری که باید واقع شود حاضر

نخواهند بود زیرا بعضی از ایشان رفته رفته

از خستگی و درماندگی بر سر راه میافتادند

و یا از سببی دیگر از صفوف خود غایب می شدند

ولیکن مطلع گردیدم که همهٔ آنها اینکه بدینطور

غایب

روشنائی خوشنمای جلیل پر نور و متجلّی

مینماید

و در میان صفوف آن لشکریان فیروز

خوشحال اشخاص دیگر نیز دیدم که ایشان

بیعدّ و بیشمار بوده و لباس نورانی درخشان

پوشیده و چهره های پر جلال و چشمان

پر تقدّس و محبّت داشته با غیرت تمام و

کوشش مالاکلام پیوسته در میان آنها

آمد و رفت میکردند ـ این هیکل های

ومتصل بیکدیگر روانه بودند و همیشه احکام
واوامر سرداران خود را گوش گرفته با دقت
تمام بعمل می آوردند — وچون برایشان
چشم دوختم می نگریستم دیدم که بر پیشانی
هر یکی از ایشان صورت صلیب مثل ستاره
روشن میدرخشد وچون گاه گاهی شعاعهای
لامع جلی دلربای آن نور دمشرقی از آن صلیب
مذکور منعکس میگردد چهره های فرحناك
آن سربازان دلشاد از تابش ساطع آن
دوشنایی

اشخاص دیگر نیز در میان آن لشکریان پدید
می آمدند ترش رو و سیاه پوش با چشمان
آتشین پر بغض و کینه که ایشان هرگز آرام
نمیگرفتند بلکه در حالت اضطراب و آشفتگی
بوده و علامات ترس و خوف بر چهره های
خود داشته همواره جدّ و جهد صرف می نمودند
تا اگر ممکن باشد سربازان آن پادشاه
ذوالجلال ضرر برسانند و ایشانرا از راهی
که میرفتند بطرف دیگر مایل بسازند و بهر نوع

جلاً الی هرگز از کار خود باز نمی ایستادند

بلکه بر آنان آنکه ایشانرا نگاه میداشتند

چشم دوخته آنهارا از هر خطری محافظت

می نمودند - هر وقتیکه یکی از سربازان خسته

شده بر روی زمین می افتاد آن قاصدان

متجلّی ویرا با محبّت برخیزانیده و از چشم همراهان

غایب ساخته بحضور آن پادشاه کریم میرسانیدند

تا در آنجا از هر زحمتی و عذاب و رنج و الم علاج

یابد - واما علاوه بر اینها دیدم که بسیار

اشخاص

هادی من بود بسوی من اشاره کرد که با ما بیا
از عقب وی بفتم و خود او براه رفتن آغاز
نمود - لهذا در پی وی افتادم و او از راه
دره های بسیار و شعبهای تنگ مرا در
میان آن کوهسار رهبری کرده آخر الامر بجائی
رسانید که از آنجا از دور افواج دشمنان
آن پادشاه را بخوبی مشاهده
نمایم - و آن افواج بعد صف آرائی کرده
در دشتهای خوشنمای بر و مند که بکلها

رفتن
ویکر ایشانرا از پیش ممنوع سازند

وقتیکه نظرم اول دفعه بران لشکر

منظور افتاده بود اینرا ملتفت شدم که جمیع

ایشان اسلحهٔ خودرا بدست گرفته و سپرهای

خویشرا بر سینه داشته و برای جنگ و

جدال آماده شده پیش میرفتند - و چون

هنوز ایستاده با تعجب تمام بران سربازان

دلیر و قاصدان مستعد پادشاه کریم چشم

دوخته حرکات ایشانرا می نگریستم آنشخصی

هادی

سرخ فام و بیرون آن اطلاء مملوّ از کنده‌های
طلائی که در آن نقش‌های دلربا نمو میکرد
پدید میشد — گمان بردم که هیچ تماشائی
خوب صورت و پسندیده‌تر از آن هرگز
بر چشم نیامده بود — ولکن اگرچه آن مرغ
و بوم دشمنان پادشاه کریم این قدر دلچسپ
و خوشنما بود امّا آن روشنائی لطیف
سرخ و سیر که ذکرش در فوق شده از آن مملکت
پدید نیامد بلکه بعوض آن (روشنائی) معلوم شد

رنگارنگ خوشبوی آراسته و بجامه‌های
فراوان زرّین مزیّن بود و در حالت انتظام
ایستاده بودند - چون ایشان را دیدم وقت
فجر رسیده بود و پرتوهای متجلّی خورشید
طالع بر جامه‌های رنگین ملوّن و بر اسلحهٔ
درخشان آنها با اثرِ تمام می‌تابید و شعاع
سرخ گلفام آفتاب از قلّه‌های پربرف
کوه‌های بعید منعکس شده با حرارت
تمام بر آن تاکستانهای پر از انگورهای

سرخ

شفاف سیم رنگ خوابیده استراحت می یافتند

— واشکارا بود که ایشان از نزدیک شدن

آن لشکر مظفر پادشاه کریم که دمبدم میان

جاده های تنگ آن کوهستان بلند بیشتر

می آمدند بالکل بی پروا و بیفکر بودند

وچون آن دشت و سربازان

دشمن را هنوز تماشا میکردم هادی ام

از من پرسیده و بسوی ایشان اشاره نموده

گفت — آیا می بینی که چه قدر از آن اشخاص

که حرارت بیحد سوزنده آفتاب آنجا بشدت

تمام میتابید

لشکریان آن فوج دشمنان بی

اعتنائی مینمودند و بسیاری از انها بی

احتیاط و بی اندیشه بوده صفهای خود را

ترک کرده بهر سو میان آن املاک پر حاصل

آواره شده گردش میکردند و میوه های

گوناگون و کلهای رنگارنگ میچیدند و گاه

گاهی بر کناره جویبارهای خنک و رود خانه ها

شستشو

صاحبان صلیبهای آتشین در ایام

سابق سربازان لشکر مظفر پادشاه کریم

بوده از آنجهة صلیبهای نقره و پیشانی های

خویش داشتند ولکن بعد از چندی جمله ها

و وسوسه های قاصدان سردار دشمنان

اغوا کرده شده خیانت ورزیدند و صفوف

خود را ترک کرده از مخالفان و معاندان سلطان

خویش شمرده شدند — و چونکه ایشان اینقدر

نالایق گشته و خائن و غدار شده و بر دشمنان

و پیشانیهای خود نشان صلیب آتشین را
دارند که مثل شعلهٔ نار گوشت ایشانرا
میسوزاند

در جوابش گفتم بلی ای آقا آنرا
می بینم و بر من چنین می نماید که گویا آن
صلیب های آتشین حاملان خود را بطور
هولناک تعذیب میکند

هادی گفت ای دوست
راست میگوئی و سببش این است که آن
صاحبان

شریران مثال دریای متلاطم که نمی‌توانند آرام

گیرند و آبهایش گل و لجن بر می‌اندازد می‌باشند

- خدای من میگوید که شریر را سلامتی نیست

کتاب اشعیاء نبی باب ۵۷ آیه ۲۰ و ۲۱)

باب دوم

در سرگذشت آن لشکر مظفر پادشاه نیکو

امروز است که چون آدمی مشاهده کرد

حرکات ایشان هم از عادت خود بیزار ایشان

مراجعت نموده بودم دیدم که هر یکی از ایشان

پادشاه کریم خود پیوسته اند پس صلیبهای آتشین کرده و آلات عذاب عظیم ساخته شده است چنانکه مناسب حال ایشان بوده است

و چون بر چهره های آن خائنان نظر افکندم دیدم که بر هر یکی از آنها علامات اضطرار و وحشت و ترس و خوف بی اندازه و ما یوسی ملاحظه کلام پدید آمده بود بر حسب قول او تعالی که در کتاب اشعیا نبی مندرج است

محو کرده جامه‌ان سرپا و نیازا دیگر پاکیزه کرد

— اما آن پادشاه کریم هر وقتیکه شیخ

تقصیر و خوبش عرض کرده بر او راست جمع

پیشیده و از عمل قلب پشیمان شده طلب

عفو میکرد التفات فرمود نمیرسید

و برای خشنودی ولی ظاهر بانعامات

می‌نمود

و اما بر شیخ پایان کردن کردار و گفتار

سر جگر آن سرا و دو هجر تمکن نیست

بجامهٔ پاکیزهٔ سفید مثل برف که رخت

نظامی ایشان می باشد ملبس بوده

باسلحه چنان آراسته بودند که گویا

پیش می رفتند و اگرچه آن رخت آن گروه

سفید است ولیکن بهشت خوب نما بود اما

هر وقتیکه سربازی از آن فوج از راه بصحرا

خود که آن پادشاه نیکو باشد خطا مینمود

لکه های سیاه بر لباس مثل برف او پیدا

میشد که هیچ کس جز خود پادشاه نتوانست

محو

نقره بر پیشانیهای ایشان شعاعهای آن
تابش بمیکرد که از آن کوههای دور میدرخشید

منعکس میساخت

هوای شام میان صخره ها
و مغاره های آن کوهستان سرد بود و آن
لشکر مظفر اندک آرام گرفته بودند زیرا از
مدّت مدید کوچ و سفر نموده بودند و میدانستند
که شاید مسافرت ایشان باید بسیار طولانی تر
هم باشد علاوه از اینکه باد شمال تند و آن معرکه

اینست که الآن حکایت چند نفر خاص از

ایشان راشنیده بداینکه درباره آنها چه

واقع شد — دیدم که در شب عمیق میان

صخره های کوهستان سه جوان ایستاده

چهره های خود را بسوی مشرق برگردانیده

بودند که از آن طرف آن نور لطیف خوشنمای

دلربا مذکور میتابید — اینها سربازان آن

لشکر مظفر پادشاه نیکو بودند جامه های

سفید برف مانند ملتبس و آراسته و آن جامه های

نفره

مدتی با دقت تمام می نگریستم برفیق خود گفت

ای یعقوب آیا تو آن صدا را شنیدی

که از سوی کوههای مشرق شنیده میشود

میگویند که الآن سه روز است که

آواز میشنوند مردم بر آنند که پادشاه

ذو الجلال ما ماکلا بزودی وارد میشود زیرا

آن آواز مثل صدای عرابهای بزرگ است

که بر بالای کوهها رانده میشود

وآن دیگر در جوابش گفت

آخری مشغول بشوند و احتمال کلی بود

داشت که پادشاه که همشان پیش او

رسیدن آنروز هولناک رسید [illegible]

پس چهاری از ایشان را [illegible]

بخواند

پس دیدم که دو سه نفر از آن لشکر

جوان با یکدیگر گفتگو و مکالمه می نمودند

و آنچه از سخنانشان که بگوشم رسید این بود

یکی از آن جوانان که من بود [illegible]

مدتی

آنگاه پیری دیگر که دو نوکر

ایشان ایستاده و بر صخره تکیه زده با شمشیر

خود بازی میکرد برودی با اشوبش تمام چشم

بالا انداخته از عبدالمسیح پرسیده گفت

— ای دوست عزیز آن آواز چه نوع بوده است

از چه نوع بوده است

عبدالمسیح که بسوی کوهها

بسید شرقی نظر میکرد در جوابش گفت —

آن صدا مانند غرغر چرخهای عرابهای

ای عبدالمسیح اگر چنین آوازی شنیده

می‌شود چه جای مصاحبه است چونکه مرده

همچنان می‌پرند که از سوی آن کوه‌ها

چه آوازها و بانگ‌ها می‌شنوند

آورده اند که از همنشینان [illegible] حضر

با او اقامت کرده تا آمده [illegible] خود آغاز کرده

هر چند بعضی از سیاران آن‌ها [illegible] از او

[illegible] که بین ظهور و غیب [illegible] خود

نظر بینه این چیز [illegible] جز گمان و [illegible]

انگاه

آید دفعة خواهد آمد چنانکه مکتوب است

که خود وی باجداد ما فرمود - بیدار باشید

زیرا نمیدانید که در چه وقت صاحب خانه

می آید در شام یا نصف شب یا بانگ خروس

یا صبح مبادا ناگهان آمده شما را خفته یابد

(انجیل مرقس باب ۱۳ آیه ۳۵ و ۳۶) - و

نیز این پیغام را بنزد ما فرستاده است که

- اینک بزودی می آیم و اجرت من بامن است

تا هر کس را بحسب اعمالش جزا دهم (کتاب مکاشفه باب ۲۲ آیه ۱۲)

بیشمار و مشق قدم زدن پابهای سربازان
بیحد بوده است

انگاه آن چیزکه فوج مسیح نام داشت
بسوی دوستش عبدالمسیح روی کرده اند
و دست او را محکم گرفته از وی پرسید —
آیا تو خیال میکنی که آن صدا و اغتشاشات
مراجعت جلیل پادشاه ما میباشد

عبدالمسیح گفت — ای دوست
نمیدانم فقط اینرا یقین میدانم که چون او
آید

بوی گفت - کاش میدانستم که آیا پادشاه
می آید یا نمی آید

عبدالمسیح از وی سؤال کرده گفت
- چرا میخواهی بدانی

در جوابش گفت - زانرو که اگر
میدانستم که او الآن فی الحقیقه می آید پس
با مجموعه در پی آن کاری که وعده اش را کرده
نمیرفتم

عبدالمسیح از وی پرسید تو چرا چنین میگوئی

پس از دقیقه‌ای همهٔ آن جوانان

خاموش ماندند - آنگاه یعقوب قهقهه کرد

و استهزا نموده گفت - این امر بیهودگی است

ای فتح مسیح با من بیا در پی آن کار برویم

که پیش از باده‌گوئی عبدالمسیح به وقوع آغاز

آن می بودیم

اما فتح مسیح قدری درنگ نمود

بر چهرهٔ عبدالمسیح نگاه میکرد اگرچه ظاهر

بود که میخواست همراه یعقوب برود - چه

بوی

مستفید باشن خواهند خرامید زیرا که

مستثنی هستند از کتاب مکاشفه باب

(سوم آیه ۴)

آنگاه عبد المسیح بادلسوزی تمام

بوی گفت — ای دوست جانی و ای برادر

عزیز من اگر تو آن زمان پیش طور

حیات مسیحی که میل برفتن در پی آن کار

نا آشنا چشم داشته باشی — فرض بفرما

که موافق قول مردم پادشاه کریم ما ناکهمان

آیا می پرسی که در آن حال چرا

نمیرفتم — زیرا میدانم که از آن کار جامهٔ من

بپشک آلوده خواهد شد و تو میدانی

که لباسمان باید پاکیزه و سفید باشد

وقتیکه پادشاه می آید برحسب آنچه مکتوب

— لباس تو همیشه سفید باشد (کتاب

جامعه باب ۹ آیه ۸) و خود پادشاه در خصو

آنانیکه این امر را نگاه داشته باشند فرموده است

— لباس خود را نجس نساخته اند و در لبا

سفید

واگذارده راه می‌رفت که ناگاه قبل از آنکه وی

و یعقوب از نظرش غایب شده بودند قاصد

نیز روی که از جانب سردار فوج حکم می‌آورد

بر سر ایشان ایستاده گفت — آن صدا

از سوی کوههای شرقی بعید شنیده

میشود بیشتر و بلندتر میگردد و از آنجهة شما

مأمورید که آن درهٔ تنگ را که میان آن

صخره‌ها از طرف ملک دشمنان باینجا

مؤدی است محافظت نمائید که مبادا

خواهد آمد پس حالت تو چه می باشد و چه

عذر خواهی داشت زیرا همه اینرا دانسته

بر خلاف اراده پادری عمل نموده

وچون فتح مسیح اینسخنان

دل انگیز را شنید سر خود را پایین انداخته

خاموش بماند — او عبد المسیح را دوست

میداشت ولکن نمیخواست آن کار یرا که

همراه یعقوب عازم آن شده بود ترک کند

— پس با تردد آهسته عبد المسیح را

باید آنجای سطح هموار بر اکه بربالای آن صخره ها است
نگاه داری و به هیچ وجه هیچ کس را نگذاری
که از آن راه بدین سو بیاید جز که اسم شب را
بگوید — و تو ای عبد المسیح باید آن درهٔ
پر سنگها و صخره ها بر اکه آنجاد و دو شب است
محافظت کنی و اذن ندهی که شخصی بگذرد
جز اینکه خودت کشته شده باشی — و
ای فتح مسیح بتو نیز این کار سپرده شده است
که بر فراز آن تل ایستاده بمانی و بجوبی باسبانی

جادهٔ برای دشمنان پادشاه باز بماند که
از آن بتوانند بر فوج ما حمله کنند — و
بجهة اینکه اگر پادشاه بیاید همهٔ ما باید
و مشغول کار خویش یافت شویم چونکه ما موسوم
که هر کس بجای معیّن خود بزودی برود
— و برای هر یکی از شما کاری نیز مقرّر
شده است بر حسب قول پادشاه —
هر یکی را شغل خاص مقرّر نماید (کتاب
مکاشفه باب ۲۲ آیه ۱۲) ای یعقوب تو
باید

— واما یعقوب دو اشای رفتن دوخود
همه کرده گفت — این خبر آن آوازهٔ معمولی
جنگ است که بان همیشه میگوشند تا ما را
بترسانند — بیان من قسم که پادشاه
حالا نمی آید — اما حیف است که بهر حال
مجبورم بمحل مقرّ خود بروم — و بر عکس آن
عبد المسیح چون امر سردار خود را بشنید
با احترام تمام سر خود را فرود آورده سلام
نمود — پس بزودی و با خوشی بپا بوسی آن

نموده کشتیان بکشتی و اگر ببینی که لشکر دشمنان

در آن دشتهای پائین حرکت به پیش کنند

پس مأموری که آن توده هیزم را افروخته

به تمام لشکر ما خبر دهی

آنجوانان منوچهر شده سخنان

آن قاصد را گوش گرفتند و هر یکی از ایشان

بپدرنگ بجای معیّن خود روانه شدند

زیرا برحاملان نشان صلیب مینر فرض

بود که احکام سردار خویشرا بی تأمّل بعمل آورند

وامّا

- آیا این را ملتفت نشدی که سپهسالار و
و سرداران آن لشکر مظفر اینقدر دانا
و عالمند که به هر سرباز همان جائی را میدهند
که برای وی از همه جاهای دیگر مناسب تر
و شایسته تر می باشد - و از این است
که عبدالمسیح را که دلیرترین و شجاعترین
همه است در موقع پرخطر دشوار و یعقوب را
در مقامیکه نگاه داشتن آن چندان
مشکل نباشد نهاده اند و بر فتح مسیح کوچک

دره تاریک هولناک که محل ماموریتش بود

روانه شد — ولکن فتح مسیح که چون ذکر

ورود منتظر پادشاه را استماع نموده از

ترس وخوف زرد و پریده رنگ گشته بود

نمیخواست خود را از دوستش عبد المسیح

جدا سازد اما آخر الامر بازگرد و دل اشفته

بجای مقرر خود برفت

وچون من هنوز ایشانرا

مشاهده می نمودم آن هادی بمن گفت

— ابا

استفسار نموده پرسیدم که – ای آقا آن

اشخاص نورانی که پند میدهند کیانند

– پس وی بمن گفت – اید وست من

بدانکه ایشان قاصدان آن پادشاه عظیم

الشان میباشند که به پنهانی اوامر و برایدیشان

میرسانند و ایشانرا خاطر جمع میسازند

وسرگذشت عبد المسیح

این بود که وی در دره عمیق میان صخرهها

نیز سراشیب درجائی تنك که یکنفر بوم

کار پاسبانی و کشیکچی گری را که از همه آسانتر و سهلتر است سپرده اند

و بنده این را نیز ملتفت گشتم

که شخص سفید پوش شیرین روی پوشه

از عقب هر یکی از این سه سرباز جوان

میرفت که هر گاه یکی از ایشان تنها میبود

با وی همکلام شده او را مشورت و مصلحت

میداد تا چه طور میتواند عمل خود را بخوبی

بانجام رساند — و چون از هادی خویش

استفسار

تیغ دار خود را افراخته بود و از میان آنها

پرتوهای آن نور لطیف دلچسب عبور کرده

بر آن صلیبی که بر پیشانی عبدالمسیح می‌تابید

افتاده آنرا درخشان تر می‌ساخت

آنگاه آن شخص سفید پوش

که همراه عبدالمسیح بود بوی گفت — ای عبد

المسیح گوش بگیر از آن نشیب پائین صدای

اقدام شنیده میشود

اما گرداگرد ایشان خاموشی

یعنی آن راه که آفتاب می‌کرد مقام گرفته

بود هیچ سپاه از نزدیکی نمانده بود و سپاه

در وسط آسمان با جلال تمام و درخشش تابان

شعاعهای خود را می‌پراکند و تابش خورشید

بر بالای سفید آن سربازان روی جا

که مثل یک پنجره او مکرر و لامع می‌شود و

سطح شفاف آن سنگهای عظیم و

سیاه آلود منعکس شده بود و بر بالای سر

دندانه‌های بادبان صخره‌های بلند قله‌ها

تیغ

شنید که گویا مردان کثیر از دشت بسوی

بالا می‌آیند - آنگاه با خود گفت - خوب است

که در بین بیشه از سر آن صخره برای نظر

نمایم تا شاید ایشان را وقتیکه از آنجا بیکه مهنا

بروی دشت می‌آیند عبور میکنند بهتر و

آشکارتر ببینم

و چون این را بگفت آن سرباز

چون نیزه دراز خود را از دست راست گرفته

و سپر را بر بازوی چپ خویش انداخته بجو

تمام هر چیز را کرفته بود و هیچ صدای بکو

آنجوان را بر همه سبد جز اینکه بعضی اوقا

خفاشی یا بومی یا پرنده دیکر از پرندهها د

در وقت شب میپرید پرهای خود را بر

بهم زده میپرید با بالهای خود صدا میداد

از کجا باشد میداد سپس ... المسیح

در جواب گفت من هیچ نمیشنوم اما

چون حلقه خود را بر زمین نهاده با دقت

تمام گوش کرفته بود صدای اقدام دیپارو

شنید

ودوخته بدو گفت ـ ای فلان آیا تو آن جوانرا

دوست میداری

آنگاه وی در جوابش گفت

ـ بلی تو خود میدانی که من او را حقیقةً محبت

مینمایم ـ پس آن شخص سیاه بوی گفت

ـ خوب بدانکه قبل از طلوع آفتاب من او را

در دام خود خواهم انداخت زیرا نزد پادشاه

خویش سوگند یاد نموده و آزادی خود را نیز

وی گرو کرده ام که قبل از سپیدهٔ صبح رخت

آنحضرة رفت و پرتوهای بزم ماه بر سر نیزه

و بر روی سپر و بر خود پولادی که بر سرش

بود میتابید و آن صلیبی که بر پیشانی

وی کشیده شده بود با روشنی سپید

و بجر در روانه شد نقش

شخصی سیاه فام زشت شکل از پس سنگ

پیش آمد بر روی بر زدان آن قاصد

سفید پوش رسید و چشمان کوچک

آتشین پر کینه خود را بر چهره نورانی وی

دوخته

آنگاه آن قاصد الهی نورانی

در جواب وی گفت ای دیو ملعون

دور شو و هر آنچه از شر و بدی میتوانی

بعمل آور اما این را بدان که پادشاه رحیم

کریم ما عبد المسیح را دوست داشته او را

ارسال فرموده است تا وی را از جمیع دشمنانش

محفوظ و مصون نگاه دارم پس مادامیکه

عبد المسیح محکم و استوار میماند من هرگز

نخواهم گذارد که موئی از موهای سر وی را

سفید پاك عبد المسیح را مثل مرکب پا
خواهم کرد اید والبته برغم انف جمیع
قاصدان ملعون سلطان زشت تو
وعده خود را وفا خواهم کرد زیرا از پادشا
تو نفرت دارم و آن خوشی که از هلاك
کردن ابدی عبد المسیح بمن رخ مینماید
بعذاب هزار ساله می ارزد — و آن دیو
قبیح چنین گفته قهقهه کرد و باواز پر بغض
بانك زد

انتهی

— ای فلان آیا تو مرا امیدواری براینکه وقت

خود را بتو نشان دهم

و چون این رابگفت تیری

آتشین از ترکش خویش بیرون کشیده آنرا

بتمام قوت خود بر عبد المسیح که در آنوقت

پشت خود را کرده ایستاده از سر صخره بسوی دشت

می نگریست بینداخت — و آن تیر بزودی

از هوا گذشته نزدیک شد که دل آنجوانرا سوراخ

کند واما قاصد پادشاه رحیم چون برق

لمس نمائی زیرا مادامیکه او لباس خود را

بداغ ولکن نگاه میدارد قادر براین هستم

که بر تو غالب آمده ویرا از دست تو برهانم

وسالم بدارم و تو برمن مستولی نخواهی شد

هر آینه پادشاه ما ویرا بقیمت عظیم

خریده بجهت بیابان دوست میدارد

وچشمان اندیشش پیوسته بروی دوخته است

پس تو دور شو

آنگاه آنشخص سیاه بوی گفت

ابلهان

(کتاب اشعیاء نبی باب ۴۲ آیه ۱۷) —

وچون الحان آواز نرم وی رفته رفته میان

کوهها گم می شد من گمان بردم که گویا صدای

که در کوه پیچیده شد بهمان مبدّل در

جوابش مسموع گشت که این را میگفت — چونکه

بمن رغبت دارد او را خواهم رهانید (مزمور

۹۱ آیه ۱۴) — وآن آواز یکه چنین میگفت

بغایت شیرین ودلچسپ بود بنوعیکه

قلب مرا از غنا ونغمهٔ خوش آهنگش بربود

پرهای خویشرا باز کرده پرواز نمود و خود را

بیزدان سرباز امین نهاد بنوعیکه آن تیر

آتشین به یکی از پرهای روشنش خورده

دیزه دیزه شد و ریزه های شکسته آن تیر

بدون آنکه ضرری برساند بر زمین افتاد

پس بگوش عبد المسیح بر مزی گفت سه الآن

که بضد تو ساخته شود پیش نخواهد برد

و هر زبانیرا که برای محاکمه بضد تو برخیزد تکذیب

خواهی نمود اینست نصیب بندگان خداوند

الکتاب

گرفته بود و آن قاصد در جادهٔ ما بین وی
و آنجوان ایستاده میماند

و اگر بپرسید که عبد المسیح چه
چیزها مشاهده میکرد باید دانست که دسته
کوچک سربازان که سراپا سلاح پوش بودند
بر آن دشت پائین که پرتوهای ماه انرا
بشکل سیمین روشنی خود گرفته بود بزودی
تمام و بکمال احتیاط عبور مینمودند و بسوی
آن دره که عبد المسیح برای نگاه داشتن آن

و منظر چنین مینمود که آن آواز از طرف آن

تابش مذکور صادر شده است — آنگاه

عبد المسیح بزودی سر خود را بسوی آن

قاصد برگردانید که گویا صدای آن ناظم الفاظ

آخر برانگیخته بود و اما او بزه های آن

تیر شکسته را مشاهده ننمود و از آنچه واقع

شده بود واقف نگردید چه بزودی بار دیگر

بر آنچه در دشت بوقوع می پیوست نظر افکند

و در اثنای این امور آن شخص سیاه به پس صخره

گریخته

و هیچ امید فتح نداشتند جز اینکه آن سربازانرا

در خواب غفلت افتاده بیابند

پس آن دسته کوچک سربازان

بر آن دشت شنجبل تمام عبور کرده و داخل

سایه سیاه کوهها گردیده از چشمان عبد

المسیح پنهان شدند — ولکن صدای اقدامشانرا

شنیده دانست که نزدیک تر و نزدیکتر بدیده

میرسند و چون با دقت تمام چشمان خودرا

بر جائیکه روانه بودند دوخته مینگریست همان

معین شده بود پیش می آمدند و چنین الهام

میشد که ایشان از اردوی دشمنان می آیند

با این اراده که ناگهان بر سر آن فوج بریزند که

در خیمه های خود نزدیک به تمام عساکر المسیح

خوابیده بودند — و سبب آن امر این بود

که خبر آن صدای عرابه هائیکه در آن کوهستان

شنیده میشد و اطلاع آمدن آن پادشاه

که هم گوش زد آن خصمان شده ایشان را بر آن

واداشته بود که لشکر مظفر را شکست دهند

در جادهٔ آن درّه مقام گرفت و برای دفع کردن

حملهٔ دشمنانش مستعدّ گردید

در همان دقیقه تیری از سوی

آن دشمنان در هوا و بالای سرش گذشت

و فی الفور از طرف کوهی که بر مقام وی مشرف

بود غریو تیر و جیغ پر درد شنیده شد که گویا

کسی زخم مهلک خورده باشد

و چون آن غریو تلخ بگوش

عبد المسیح رسید با غم و دلشکستگی تمام

می برد که بعضی اوقات تابش سرنیزه های

ایشانرا میبیند که پرتوهای ماه وقت

بوقت افتاده می افتاد — و مشغول مشاهده

نمودن آن دشمنان می بود ما و امیکه آن

شخص سیاه با قاصد پادشاه کریم در باره

وی حرف میزد

آنگاه عبد المسیح بود گفت —

البته الآن می آیند اما عجیب است که فتح مسیح

هیچ نشان نداده است — و چون این گفت

در جاده

حاضر و آماده شد — و در آن دقیقه آواز شیرین

خوش الحانی بمسامع آن پهلوان رسید که بوی

تسلی داده گفت مترس زیرا که من با تو هستم

(کتاب اشعیای نبی باب ۴۱ آیه ۱۰)

هنگامیکه عبد المسیح این آواز

شجاعت انگیز را شنید سر خود را تا اندک زمانی

فرو برده در قلب خویش دعا کرد و مدت دقیقه

چند خاموشی تمام می بود زیرا صدای کوه

که آن غرنده و هولناک را مکرر گرده بود دیگر شنیده نمی شد

و با چشمان پر اشک بخود گفت افسوس

صد افسوس البته آن صد افسوس

و ظاهر میشود که وی در خواب غفلت

پاسبانی نکرده است و چون این بگفت

خود را از دیوار آن صخره و سنگ

پائین انداخت و سپاهی دید که

سیاه پوش اند و جوشن بر سینه

و سپر بر بازو و خود بر سر و نیزه در دست

و شمشیر بر کمر داشته برای مجادله

حاضر

آن دسته از آن گوشه گذشته و در آن دره تنگ

داخل شده و آنرا از لشکریان خود پر ساخته جاده

کلیه مسدود کردانیدند و ظاهر شد که آن زمان

وقت پر بیم و خطر برای آن جوان شجاع بود که تنها

با آن گروه مردان که سراپا با اسلحه آهنین

مسلح بودند مجادله و محاربه نماید - ولی او برای

پادشاه حبیب معزز خود میجنگید و از خصمان

خویش چه بسیار چه که هیچ پروا نداشت - پس

دشمن اول نیزه خود را بروی انداخت اما کار

ـ آنگاه صدای کفشهای نعلدار سربازان

بسیار مسموع گردید و فوراً آن شخصیکه مقدم

دستهٔ دشمنان بود از پس گوشهٔ صخرهٔ نمایان

شده پیش روی عبد المسیح ایستاد و با آواز

پرهیبتی بوی گفت ـ ای فلان فی الفور خود را

تسلیم کن و الّا خواهی مُرد ـ و امّا عبد المسیح

بد لبریٔ تامّ در جوابش گفت ـ من بدشمن

پادشاه کریم خویشتن را هرگز تسلیم نمیکنم

و در همان وقت همگی سربازان

آن

دشمنانش را که بروی حمله مینمودند مجروح

میساخت

عبدالمسیح با اینکه دشمنانش

بسختی بر سر وی میریختند هنوز تا یک قدم

هم پیش نرفته بود اما محتاج توجه تمام بود تا

بداند که چه باید کرد - و در آن دم پر خشونت

سایه تاریک آن دیو از پس صخره که بر پشتش

بود ناگهان نمودار گشته بنا کرد که بگوش وی

چیزی بگوید تا وی را در بحر اضطراب غرق سازد

گرفته بضربه بالای سر عبد المسیح خورده

بشکست و پاره هایش نزد پاهای آن میافتاد

افتاد - آنگاه باران سخت نیزه ها و تیرها که

از کثرت آنها هوا مملو گشته گرداگرد آن سرباز

پادشاه کریم بارید نگرفت و صدای ضربهای

پی درپی که بر خود وی زده میشد مسموع میگردید

و تیرهای بسیار بر جوشنش افتاده کند

شد و آن سپر که بآن چهره خویش را محفوظ

میداشت تیغهای بیشمار را رد میکرد و نیز عکس

دشمنانش

ـ ای شیطان قبیح من بدشمنان پادشاه

خود هر چند که بیشمار هم باشند هرگز خویشتن را

تسلیم نمیکنیم که ایشان بر من غلبه یابند

آنگاه آن شخص سیاه چهره خبیث

خود را پیش روی آنجوان نموده و چشمان آتشبار

خویش را محکم بر چشمان او دوخته بود و گفت

ـ ولی اگر تو از روی نرمی و مروت مطیع ایشان

گردی پس ایشانرا بسوی این ترغیب میکنند

که پادشاه کریمی را که آقا و خداوندگار و دوست

چون مانجوان شجاع گفت ای دوست من

اینک از سر این صخره می بینم که لشکریان دیگر

از اردوی دشمنان بتمام تعجیل بر می آیند

و تو هرگز نمی توانی با ایشان مقاومت کرد

نصرت بالی طهذا مناسب اینست که خود را

تسلیم کرده جان خویش را حفظ کنی

وچون عبد المسیح این سخنان

وسوسه آمیز را شنید سر خود را بسوی وی

هیچ بر نگردانیده در جوابش بسختی تمام گفت

ای

جدّ و جهد صرف کرده در آن درّه با آن لشکریان
دشمن مجادلی نمود و اگرچه بسیار جوان
بود دشمنانش قوی و کثیر بودند امّا بسبب
تنگی درّه و بجهة دلیری که داشت بر این قادر
گردید که راه را مسدود ساخته هیچ یکی از
ایشان را نگذارد که عبور کنند - و چون
سه نفر دشمن را در آنجای تنگ مقتول ساخت
و دید که اکثر ایشان بر سرش میریزند و عدد شان
دم بدم افزوده میشود آنگاه سُرنای نقره از

داشتند احترام و خدمت بکنند زیرا هو بدأ
که تنها هیچ نمیتوانی بکنی و مروّت او زود شمشیر
ببینها بت قوی تر و کارکر تر است
امّا در آن دقیقه قاصد پادشاه
سنکو سنجیل مثل صاعقهٔ از آن جادّه عبور
کرد و چون آن دیو و برا بدید بزودی در
و خوف افتاده از پیش روی وی بکریخت
پس تا مدّت نیم ساعت
عبد المسیح با کمال شجاعت و با صلابت کوشش
حیّد

بر من معلوم گشت که سربازان دیگر کرد اکرد
صخره های بعید راه میروند که گویا از طرفی
دیگر بر لشکر مظفر حمله میکنند - و بعد از اندك
زمانی فریاد و غوغای محاربه از تنگها و
نشیبها و دره های دیگر آن کوهستان
مسموع گردید و صدای کرناها و آواز جست
و خیز نمودن اسبها و چکاچاک اسلحه و بانك
سربازان که در جنك بودند از هر سو بمسامع
مستمعین رسید - آنگاه آنانیکه بر عبد المسیح

سینه لباس سفید خود در کشیده بتوعی با ناله

زد که صخره های کوه هم صدا در داد و امید

داشت که یعقوب یا هر که نزدیک باشد به

مددش برسد — واما محروم شد زیرا

یعقوب نیامد اگرچه بر وی واجب بود که

او را مساعدت نماید

وچون عبد المسیح از کار زار

خسته وقوتش تقریباً شکسته شده بود

بحدیکه نزدیک بود که شهید شود ناگهان

برمن

زیرا که البته در آنجا سرباز شجاع دلاور قوی مثل
تو بخوبی بکار می آید و از نگاه داشتن این
دو ده شتک چه فایده است اما آن قاصد سفید
پوش برآمده و عبد المسیح را مخاطب ساخته
بوی گفت - ای دوست عزیز این فراموش
مکن که خود پادشاه ما مقام هر سرباز خویش را
برای وی معین کرده و تو را در اینجا نهاده است
و خود وی چنین فرموده است - خوشا
بحال آن غلامان که آقای ایشان چون آید

حمله میکردند تا دقیقهٔ چند توقف نموده کوشش

کردند تا سبب آن شور و شر را بفهمند و آن

پهلوان در حالت خستگی ملال کلام بر نیزهٔ

خویش تکیه زده بخود گفت — البته چنین

مینماید که دشمنان از هر طرف در همین

زمان بر سر لشکر ما میریزند

پس آن شخص سیاه بار دیگر بوی

نزدیک آمده گفت — ای حبیب من حالا باید

پا پیش رفته داخل آن معرکهٔ عظیم پر جلال بگردی

زیرا

به تعجیل از آنجا روانه شده عبد المسیح را وا
گذاردند و واضح گشت که در دو دیگر یافته بودند
که از آن میخواستند بکذروند ـ آنگاه عبد
المسیح از مجادله خسته و کرزو کرهدیده تنها
بماند و خدا را از ته قلب شکر گذاری کرد که
وی را تقویت نموده بر آن دشمنان بیشمار
فتح و نصرت بخشیده بود پس بخود گفت
ـ امید است که یعقوب نیز تکلیف خویش را
بعمل آورده بدلیری خواهد جنگید و من هم وقتیکه

ایشانرا بیدار یابد (انجیل لوقا باب ۱۲ آیه ۳۷) — لهذا خوب نیست که برای هیچ کاری

دیگر مقام معین خود را ترک کنی که مبادا دشمنان

پادشاه کریم خود را بگذاری که از غفلت و

جهالت تو فایده حاصل کنند و ضرری بیاورند

و همان تو برسد

و در آنوقت اکثر با زانیکه در آن

دره مجادله میکردند آواز بلند سردار خود را

شنیده که ایشانرا میفرمود که بطرف دیگر بروند

به تعجیل

میبد رخش بد منعکس بود برکرد اسپند و بار
دیگر برای محاربه و دفاع مهیا گشت

آنگاه آن هادی یمن گفت

ای دوست عزیز تو می بینی که پادشاه کریم
برای هر سرباز مقام و کار خاص خود را معین
کرده است و از آن سبب مناسب نیست
که هیچیک از ایشان جای مقرر خود را ترک
کند ــ و از آنجهة واجب نیست که سربازان
لشکر مظفرش مقامها برای خود برگزینند

صدای سرنای ویرانشوم مستعد هستم

که او را مدد کنم

و چون ابر ابکینت روی خود را

پائین آورده خواست که لبهای خوشک

خود را با آب چشمه خنکی که از صخره جاری

بود تر سازد — و چون قطره‌ای از آن آب تازگی

بخش آشامیده بود برخاسته روی خود را

بسوی آن تابش لطیف که از پس کوههای

شرقی می تابید و بر آن صلیب نقره که بر پیشانیش

میدرخشید

و او طاقت و قوّت هر شخص را بجز میداند

و من اینرا شنیده در جوابش

گفتم - بلی البتّه آن پادشاه علیم است و حالا

ملتفت شدم که عبد المسیح جوان از چه جهة

نخواست که صحبت آن شخص سیاه را قبول

کرده دبوی آن معرکهٔ عظیم که در جائی بعید

میباشد برود

پیر انصاری گفت سبب حکم

خود

ماندن وی اینست که او بخوبی دانست که

زیرا خود پادشاهشان آنرا برای هر یک
از ایشان برگزیده است پس برای هر کس
جائی معین است و آن مقام برای هر یکی
از ایشان مناسبتی خاص دارد و اگر چه اکثر
اوقات خود شان سبب آنرا نمیدانستند ا
آن پادشاه کریم علیم آنرا بخوبی میداند و هیچ
اشتباه نمیکند - و اگر کسی گمان برد که جای
دیگر برای من مناسب تر میبود البته غلط
کرده است چرا که حکمت پادشاه بیپایان است

آخر یک روز باز پیش همانا نصیبش بدینها بی
بدو حالتش سخت می بود زیرا هر چند
که اعمال و افعال عظیم دیگر بجا آورده بود
امّا جمیع اینها هیچ نمی ارزید از آنرو که پادشاه
الطاعت کامل را تا بموت دوست میدارد
و هر کس می باید کار مخصوص آن منصبی را
که بوی عطا شده باشد بعمل آورد
و من گفتم عجب است که آن
قاصد نورانی بچه زودی آنشخص سیاه را [2]

پادشاه مرا در این درّه مقام داده است و

چون خود وی با جاه و جلال تمام برسد

آنگاه باید در جای معیّن خویش بوده و منتظر

باشم تا عرض کنم که عمل مأموریت خویش را بچه

طور با تمام رسانیده ام – و بالفرض که آن

جوان از بی اعتنائی خود این درّه را ترک کرده

و بجای دیگر رفته در آنجا بخوبی هم برای پادشاه

خود کار میکرد و دشمنان پادشاه را گذارده

بودکه از این درّه عبور کنند پس در وقت حساب

آخری

باب سوم

الآن برگشته سرگذشت یعقوب و فتح عبد المسیح را

بیان میکنیم

واضح باد که یعقوب نیز مقامی
معین داشت و مأمور شده بود که اگر صدا
سرنای عبد المسیح را بشنود برای امداد
نیرو قشون وی بزودی برسد و آن
مقامی که در آنجا یعقوب ایستاده بود دشتی
کوچک بر فراز کوهی بود که از آنجا میتوانست

مجبور کرد انید که بگریزد

آن هادی در جواب من گفت

بلی ای عزیز و سبب آن این بوده است

که عبد المسیح با دلیری و شجاعت تمام

مجادله مینمود و هرگز راضی نشد که نصیحت

آن دیو را قبول کرده مطیع وسوسهٔ او گردد

امّا اگر بسوی اطاعت وی مایل میگردید

پس آن قاصد هیچ نمیتوانست او را مدد کند

باب سوم

هردو بر بالای آن صخره های بعید کرده

مهتاب سفید مینماید خواهیم رفت

و چون در فکر این بود ناگهان

صوت لطیف نیز زد و یکی از آن قاصدان

سفیدپوش پادشاه کریم بر جادهٔ وی عبور

کرد و در اثنای آن یعقوب از میان کوههای

بعید صدائی شنید که بوی گفت بر حذر

باش و غافل مشو چونکه خود پادشاه امر فرموده

گفته است بیدار باشید زیرا نمی دانید که

تمام نواحی آن کوه را ببیند — و آن کودک

مدت چند ساعت در آن مقام ایستاده

منتظر واقعه مانده بود و الآن شام باخر

رسیده حجاب تیره شب روی زمین را

گرفته و صبر یعقوب بانجام رسیده بود —

آنگاه ماه طلوع نمود و یعقوب مقام خود را

ترک کرده بدل خویش گفت — البته دشمنان

امشب نمی آیند پس من در پی فتح مسیح رفته

و برائت غیب میکنم تا همراه من گردش کنند و ما

هردو

وزیر نوو خُلقِ ماه کو یا هر چیز و دخواب
می باشد - انگاه بدل خود گفت - البته آن
صدا از کوهها آمده بی معنی است و من
بان هیچ اعتنائی نخواهم داشت - و چون
اینرا بگفت پشت خود را بمقامی که ترک کرده
بود بر گردانیده پیش رفتن آغاز نمود -
در اوّل آن جادّه که میرفت دشوار و ناهموار
بوده و برانقدر زحمت میداد که یعقوب
در فکر برگشتن شد و علاوه برانهمه انجاه

که چه وقت صاحب خانه می آید در شام

یا نصف شب یا بانگ زدن خروس یا صبح

مبادا ناگهان آمده شما را خفته یابد

(انجیل مرقس باب ۱۳ آیه ۳۵ و ۳۶) —

و هنگامیکه این آواز گوش زد یعقوب شد

آن پیر بسیار مشوش گردیده فهمید که آن

رؤیا و آن آواز با یکدیگر علاقه دارد — پس

بسوی آن کوهها که صدا از آن طرف آمده

بود نظر افکنده دید که هر چیز خاموش است

پائین تر بود صدای قدمهای سربازانی
که راه میروند بگوشش میرسد که گویا پادشاه
کریم بتعجیل تمام و بنهایت خاموشی برای
هجوم آوردن می آیند - و اما با وجود آنهمه
آن پسر براین مصمم بود که تا مقصود با طبع
خود پیش برود - و هر قدر که پیش میرفت
جاده اش هموار و آسان تر میگردید
ناگاه سربازی از لشکریان
پادشاه کریم و برا دیده با آواز بلند او را خواند

پیچ پیچ بود و از آن جهة اکثر اوقات میتوافت

آن دره را که مقام معیشتش بود بر ببند –

و آنمقام ترک شده چندان خالی می نمود که

ضمیر آن پسر وی را پیوسته توبیخ میکرد که چرا

آنرا واگذارده بود

یعقوب داشت که مقام قدح

مسیح در جائی قدری بلند تر از آن است

و راه آنمقام دور و دراز می باشد – و در اثنای

راه بوی چنین مینمود که از نشیبی که قدری

پائین

وآن سرباز بوی گفت –

عجیب من امید است که درپیش پادشاه

کریم مامبروی زیرا جمیع مامتفق الرأی

هستیم که آن عالمپناه اقدس بزودی می آید

والبته تو ابرا نمیخواهی که او چون آید ترا مشغول

کاری دیگر و از عمل خود غافل بیابد

آنگاه یعقوب با تردد و تشویش

تمام وی را جواب داده گفت – خیر ای دوست

من بزودی بر میگردم

وازوی پرسیده گفت - ای یعقوب تو

کجا میروی زیرا چهرهٔ خود را از آن تابش

لطیف که امشب بروشنائی تمام و تجلی

ما لا کلام میده خشد برکرداسته؟

اما یعقوب شرمنده شد

(و چهرهٔ وی از شرمساری سرخ گشته بود)

در جوابش گفت - ای دوست من چرا

می پرسی که کجا میروم - البته در کاری مخصوص

مشغولم

وآن

خواهد بود

ولکن بعقوب قهقهه کرده دوچوا بش

گفت - اید وست فرصت را غنیمت می شمارم

و پادشاه باین زودی نمیرسد البته قبل

از ورودش بر میگردم - و چون اینرا بگفت

به تعجیل تمام پیش شتافتن گرفت و کوشش

میکرد که تشویش و اضطراب را از دل خود

دفع نماید

اما این خیال که - البته پادشاه

پس آن سرباز بوی گفت —

ای یعقوب واضح است که تو بی اذن

پادشاه مقام معین خود را ترک کرده —

اینک دشمنان پادشاه کریم ما که گرفت

داخل این کوهستان شده برای جنگ

پیش می آیند و تو میگوئی — بروی مسکوره

— ای احمق قبل از آنکه برکردی ممکن است

که آن خصمان از آن دره تو عبور کنند و

آنگاه چون پادشاه بیاید غضب تو به

خواهد

افتاده گمان برد که صورت انسان زیر سایهٔ

صخره‌ها بخاموشی و به تعجیل تمام عبور

میکند ــ اما با وجود آنکه یعقوب مصمم

بود که نگذارد چیزی وی را از مقصودش مانع

شود وی از اینجهة در رفتن شتاب مینمود

و آخر الامر بنزد شیخ مسیح رسید ــ آن کودک را

در دشت یافت زیرا او بمقام معین خود را

تا کرده بر روی زمین خوابیده بود و بر بازوی

خویش تکیه زده و چشم بر آن تابش لطیف دوخته

می آید امشب می آید — پوستهٔ درولش

محکم میماند و آنرا نتوانست رد کند — و

از آن سبب یعقوب پنهانی بسوی آن

آتش لطیف که از پس کوهها می تابید نظر

افکنده و دید که هر آینه مشغول است و در ما

آن روشنائی قلهء های سبز سیاه کوهستان

سیاه تر از پیش تر نمودار میشد و چنین نمود

که در کوهستان اشخاص چند حرکت میکنند

— و چون نظرش بر آنمقامی که واگذارده بود

افتاد

بتوانم فراموش کنم - در این حین دست خواهد

شد و طلوع آفتاب آن تابش را خاموش خواهد

کرد - میخواهم آن تابش را ببینم اما با وجود آن

البته میخواهم پادشاه کریم را مشاهده نموده

منظور نظر اقدس وی گردم - لکن باید آن تابش

مولانا را فراموش کنم - و چون این را بگفت

دلش بقدری طپید که نتوانست آرام گیرد

- اما آن تابش نور و جلیل تر میدرخشید

و بر گیاهی که قرص مسیح بروی آن خوابیده بود

بسوی آن محکم میکوبید — و در او نوشته بو

میگفت — ای شمر آن آتش به بیتاب خواهد

کاش بدانم که آیا پادشاه

باشد — و چون این را میگفت دستش

و پیدش عرق نشسته سرخ شده است

از آن آتش برکرد است پیچیدن کلهای

که در نزدیک آنجا روئیده بود به پرداخت —

و در تماشای آن کار در دل خود گفت — من

بر آن آتش نمیخواهم بنگرم و امید است که از آن

بتوانم

اما از آن تابش میترسیم و میخواهم آنرا فراموش کنم

چون آن آواز بار دیگر شنیده

شده گفت - ای فتح مسیح اگر پیغام میشنوی

خود را هم اگر نگاه داری هرگز ترسان و خائف

نخواهی بود زیرا چشمان خود را بر آن تابش

ببار انداز و حاضر برای استقبال پادشاه کریم

حاضر و مستعد خواهی باشی

آنگاه آن کودک گفت کاش

که من برای استقبال آن پادشاه کریم ذوالجلال

تابیده سایهٔ دستش وابر بروی زمین ظاهر

گردانید

ناگهان آوازی گوشش زدوی شد

بگفت خواه بر آن تابش بنگری وخواه بگذری

که او را فراموش بنمائی البته بایستی بود برای

پادشاه مستعد نخواهی بود زیرا چیزی دیگر

بر تو واجب ولازم است که بکنی

وچون فتح مسیح این آوازرا

شنید مضطرب شده درجوابش گفت —

اما

چهره وی زده شده آن صلیب نقره را که

بر آن کشیده شده بود روشن و منظم ساخت

و تماشای آن معجزه های عظیم و آن تنگناهای

عمیق تاریک که در میان آنها بود بر روی خود کشید

آنگاه فتح مسیح بقلب خود

گفت - السر پادشاه می آید و اما اگر معجزه

بعید المسیح از غفلت من حادث شده باشد

پس نصیب من چه خواهد شد - اگر

(نعوذ بالله) نقصانی واقع شده باشد هم

حاضر و مستعد می بودم - همراه خوشا

بحال آنانیکه در آن ممالک اند - البته تمنّا و آرزوی

قلبی من همین است که چنان باشد شوم -

کاشکه عبد المسیح اینجا می بود تا با من حرف

زده مرا نصیحت میکرد - امّا میدانم که او

بمن میگفت - بمقام معیّن خود برو - چه

انجا الآن میروم - و چون اینرا بگفت برپا شد

بسوی مقام خود روانه گردید - و همینکه رو

خودرا بآنطرف برگردانید آن تابش لطیف بر

چهره

و چون آوازش ناگهان گوش زد آن کودک

گردید تا چندی مشوش شده نتوانست

حرف زند - اما آخر الامر در جوابش گفت

- بلی گاه گاهی او اینجا نزد من میبود زیرا او

همیشه مرا خوبی نصیحت میکند و اگر اینجا

می بود البته دوباره آمدن پادشاه تکلم میکرد

آنگاه یعقوب بوی گفت

- من اینرا باور نمیکنم که پادشاه هرگز خواهد

آمد - اما فتح مسیح خائف و ترسان شده

من بچه طور در حضور پادشاه حیات

و در زیده خوام ایستاد تا حساب خود را

پس بیدم — و بچه طور آنرا تحقیق خوام کرد

سکانکه کرد از پهلوی عبد المسیح چند

نبشتم

و در آدم او آزدوشت بعضی

پس مردی نشسته باشد نیکی گفت -

ای فیلسوف فیروز اپوسند در ملکوت ذکر

المسیح باشی

وچون

ای یعقوب فرض کن که ایشان دشمنان پادشاه
می باشند که الآن برای ترك تازی و به اراده
حمله کردن و ایثار نمودن می آیند و ما هر دو
مقامهای معین خود را ترك کرده ایم و من
بیچاره تا اینوقت از کشیك خود باز مانده ام و
هیچ کس را از هجوم ایشان اطلاع نداده –
پس چه باید کرد – ای حبیب من برو دی به
معین خود برگرد و من کشیك خواهم کشید
امّا چون او هنوز از طرف

در جوابش گفت ای یعقوب چرا اینرا میپرسی

چونکه این قسم سخنان بینهایت ناشایسته است

پس یعقوب گفت — همراه

بیا تا بسوی آن طرف این دشت کوها

رفته از جائیکه بر آن شیب وسیع مشرف است

نظر افکنیم — آیا نمی بینی که ما بین صخره ها

آن وادی اشخاص چند حرکت میکنند آیا

صدای اقدام ایشانرا نمی شنوی

آنگاه فتح مسیح بوی گفت

ای یعقوب

سنك بنه وچهره مرا ازآن تابش بر كردان

زيرا جرات ندارم كه بران نور بنكرم چونكه

تكليف خود را نسبت بپادشاه ذوالجلال

خود اهمال نموده از ورود بعلما وى خيلى

بترسيم - ايدوست من آن تابش را از چشمان

من بپوشان - واما او را تاى حرف زدن

بنهايت مبلوزيد وچشمان خود را بران

نوريكه ازآن مى ترسيد دوخته نميتوانست

نظرشرا ازآن برداره

زدن فارغ شده بود عوغای از پاینین شنید

کشت و لشکریان دشمن داخل آن دره که بهد

المسیح در آن ایستاده بود گردیده با وی آغاز

جنگیدن کردند چنانکه ذکر شد - انگاه

تیری از کمان یکی از آن خصمان جسته سینه

فتح مسیح را بسفت و آن کودک بیچاره صدائی

پر موس و المر زده زخم او و پریده و رنگ برو

افتاد - پس بر فتوح خود گفت - ای یعقوب

التفات فرموده سر مرا بلند کرده بر آن

سند

والبته آن نصیبی که میکرد

بیچاره بود زیرا الآن هم سایه های مردان

نمایان میگردید که زیر صخره ها در نزدیکی

آن دره که یعقوب برای محفوظ داشتن آن

حاضر شده بود آهسته آهسته پیش میرفتند

و یعقوب بدانجا نرسیده هنوز برای مجادله

مستعد نشده بود که ناگاه دو نفر از میان

آن صخره های سیاه صادر گشته پیش روی

وی ایستادند — و ایشان بلباس نظامی

پس یعقوب سنگی زیر سرش نهاد

به پرستاری آن رفیق زخم دار خویش پرداخت

ـ و امّا چون آن غوغا مزید گشت فرمسیح

بوی گفت ـ ای حبیب من با من اینجا مان

بلکه بزودی تمام بمقام معیّنت بشتاب

که مبادا دیر رسیده دشمنان او در آنجا غالم

دریابی ـ من ترا بیشتر زحمت نمیدهم که با

بیشتر ضروری نیست من بلشکر پادشاه یو

چونکه امروز خبل و سستی و بدی کرده ام

والبقیه

باسر کرده تو حرف زنیم

امّا یعقوب از اینجهت که بعجیل

تمام بمقام خود برگشته بود و بسبب آن

غوغائی که از نشیب پائین مزید می شد

آنقدر مشوّش گردیده بود که باشکال نتوانست

بداند که چه می باید کرد - پس بران نشان

صلیبی که برحسب گمانش بر پیشانی ایشان

می تابید نظر افکنده در فکر این بود که تذکره

ایشانرا طلبید زیرا امر یافته بود که هیچکس را

ملبس بوده شمشیرهای تیز خون ریز و درق

نگاه میداشتند و بیعقوب میشوند

چنین مینمود که ایشان صاحب نصرت

پیشانی ایشان میدرخشید

آنگاه یکی از ایشان بیعقوب

مخاطب ساخته بوی گفت - ای جوان دلیر

شجاع ایا تو میتوانی ما را بنزد سرکرده ای

فوج لشکر مظفر پادشاه کریم برسانی زیرا

ما معاهدان آن پادشاه ذوالجلال هستیم

باسر

وچون یعقوب سخنان

چاپلوسی آمیز آن غریب را شنید بسیار خرم

گردیده راضی شد که همراه وی رفته مقام

معین خود را ترک کند - و بدینطور افواج

دشمنان پادشاه وی آن درّه را تصرف نموده

نزد وی از آنجا عبور کردند - و بعضی از منشیه

ایشان چون راه میرفتند فتح مسیح

بیچاره را بر روی زمین زخمدار خوابیده در

یافتند - پس وی را فی الفور اسیر ساخته و

که تذکرهٔ معمولی را نداشته باشد نگذارد

عبور کند — ولکن قبل از اینکه بتواند چیزی

بپرسد آن غریب بار دیگر بوی گفت —

ای عزیز هویداست که نوجوان دلیر شجاعی

هستی و اگر لشکر پادشاه نیکو از امثال

تو باشند البته بر جمیع دشمنانش غلبه خواهند

یافت — و چون این را بگفت دست خود را

بر دوش یعقوب نهاده وی را آهسته آهسته

از آن تنگنا بیرون برد

و چون

ای عبد المسیح کاشکه تو حاضر می بودی

- وقتیکه پادشاه آید من چه بکنم زیرا بسبب

غفلت و بی اعتنائی من است که دشمنان قلعۀ

آن دژّه را متصرّف نموده اند - وای بر من

بیچاره که مقام معیّن خود را نگاه نداشته ام

- چون پادشاه آید مرا بیدار و بر حذر نخواهد

یافت - وای بر من چه باید بکنم - امّا آنانی

که ویرا گرفتار کرده بودند آمده بر سید اشنند و ویرا استهزا

نموده قهقهه کردند و نعره های شدید

شتند
دست و پا بسته بر داشتند و پیر امید ا
که شاید بتوانند او را مجبور سازند که در
بارهٔ اسرار آن پادشاه نیکو و حالت لشکر
سیدند
مظفرش بدیشان اطلاع دهد و نیز حتی
که مبادا اگر و برادران آنها را و اگذارند سربازان
آوا
پادشاهی را از ورودشان اعلام نموده آنها
بر حذر سازد
لت
آنگاه آن پیر با شفاوت و حا
نگذر تمام افتاده و گریان شده گفت —
ای

گرفته بتوانستند ناگهان بر آن لشکر یورش

نمایند

و واضح باد که در اثنای آن همه یعقوب

گرفتار شدن فتح مسیح را اندانسته در

میان آن فوج دشمنانش که همراه ایشان

رفته بود می ماند و ایشان گرداگرد آتش که

افروخته بودند نشسته شراب می نوشیدند

و خوشی میکردند - و یعقوب چهرهٔ خود را

بسوی شعلهای آن آتش گردانیده و بر آن

امر فرمودند که خاموش بمانند

واما بدان طور که ذکر شد

نه فقط آن دودره بلکه تماًمی نواحی و

اطراف آنها نیز در دست تطاول دشمنان

پادشاه کریم افتاده بود و این امور برای

لشکر آن سلطان ذو الجلال بنهایت

مضرّ و خطرناک بود چونکه حالا اسرباز ان

خصم به نزدیک اردوی ایشان رسیده و

از پارهٔ از کوهستانی که مشرف بر آن بود

گرفته

او ایشانرا بنزد سرکردهٔ خود برساند –
واما ایشان آنرا فقط باین عزیمت خواسته
بودند که ویرا از مقام معیّنش دور سازند
پس چون بدین وجه باسانی تمام او را فرستاده
بودند چیزی دیگر در خصوص آن مطلب
نگفتند

آنگاه یکی از دشمنان پادشاه جرأت
کرده و پیالهٔ خود را از شراب پر ساخته گفت
– ای مهمان عزیز من حالا برای سلامتی

چشم دوخته مینگریست
زیرا میخواست از دیدن آن
تابش لطیف که گاه گاهی از وسط کوههای
بعید درخشیده بروی نمایان میگشت
رهائی یابد چونکه الآن از آن علامت مرحمت
موعود پادشاه کریم خود بنهایت میلرزید
و بسبب تملق گوئی آن شخص غریب چاپلوس
این را بالکل فراموش کرده بود که ایشان در
اول از وی درخواست نموده بودند که

او

چنین حرف زنید مناسب نیست که مر

اینجا مانده گوش بگیرم — وهنگامیکه وی

اینرا میگفت پرتو نورانی از آن تابش از

میان کوههای شرقی بعید بر آن نشان

صلیبی که بر پیشانی وی بود درخشیده

آنرا تا اندک زمانی متجلّی کرده اسید زیرا از

وقتیکه انجوان مقام خود را ترک کرده بود

جلای آن نشان تارکشتن گرفت

آنگاه مقدم آن سربازان

خصمان پادشاه و برای هلاک وی

و لشکر مظفرش بنوشیم

و چون یعقوب این را شنید

فی الفور فهمید که کجا و میان کیان است

پس چهره اش از عار و شرمندگی سرخ گردید

و از زمین جسته به تعجیل تمام برپا شد

و باواز مشوش پر تردد بدیشان گفت

بنده یکی از سربازان پادشاه کریم هم چه

نباید چیزی مثل آن پیش من بگوئید و اگر

چنین

بیشتر که ترا آزرده سازد نخواهیم گفت –

البته تو جوان شجاع خوب هستی واگر در

لشکر پادشاه کریم بسیاری از سربازان

دلیر مثل تو باشند پیروز آینه خوشحال آنست

وچون این سخنان تملق آمیز

که نزد یعقوب شد از چاپلوسی آن غریب

خوش وخرم گردید باز بنشست اما اینرا

نفهمید که وی استهزا مینماید وآن

تبسم تحقیر آمیز نکوهش را که بر چهره آن

بوی جواب داده و بسوی آن شخص که جام شراب

در دست خود میداشت بچشم اشاره کرد که

خاموش بماند و بیعقوب گفت - ای

عزیز ما هرگز نخواستیم چیزی بضد مصلحت

و احترام پادشاه کریم که آقای تست بگوئیم

و اما آنچه گفته شد فقط برای آزمایش تو

بود زیرا میخواستیم بدانیم که تو چه نوع شخص

می باشی و حالا که واضح شد که تو امین و وفا

داری و هیچ نمیترسی و مغلوب نمیشوی چیزی

بیشتر

و در اثنای این امور غوغا

و هنگامهٔ عظیم در دشت پائین زیر کوهستان

شنیده میشد زیرا لشکر مظفر پادشاه

کریم فوج بفوج صف آرائی نموده راه میرفتند

و هر کس در جا و ترتیب خود میبود و عزیمت

داشتند که با آن جنود دیگر که همراه خود وی

از آن ملک بعید از آن طرف کوهستان

میبایست برسند بپیوندند — و ساطها

بسیار و در ان حالت بسر برده هر روزه منتظر

شخصی که در اوّل حرف زده بود پیدا آمد
ملتفت نشد — پس در جواب هم سخن خود
گفت — ای دوست من این را فهمیدم که چیز
شتم آمیز نخواستید بگوئید اما است که
این برآشفتگی و کج خلقی شما را ببخشید
زیرا سبب آن این بود که شدت غضب او غیرت
برای حرمت پادشاه خود دارم و آنچه شایسته و
مناسب است میخواهم بکنم — و آن مرد اینرا
شنیده بگفت — بلی البته جمیع ما آنرا فهمیدیم

دراثنای

فرموده - وآن تابش لطیف مزبور سال

بسال از پس کوههای بعید درخشنده

کاهی روشن تر میکردید و کاهی درخشان

کمتر می نمود واما هنوز آن پادشاه نرسیده

بود - ولیکن الآن آن نور لطیف دلربا

متجلّی تر میکردید و هر چشم با آرزو وانتظار

تمام بر آن دوخته میماند مادامیکه آن

لشکر مظفّر برای استقبال پادشاه کریم

حبیب خود پیش میرفتند

وصول پادشاه خود مانده بودند والحدا
ایشان نیز قبل از ایشان مراجعت جلیلرا
ویرا انتظار میکشیدند اما وی هنوز
نرسیده بود – واکرچه قرون بسیار
هم کذشته بود از وقتیکه او از نزد ایشان
بان مملکت بعید رفته بود اما از آن امید
وانتظار مبارک قلّ ده دست نشسته
یقین میدانستند که هر آینه پادشاه ما
بزودی باجاه وجلال ما لا کلام ظهور خواهد
فرمود

سفر کردن بی‌نهایت آزرده سازند — و

عجیب اینست که یعقوب هرگز ملتفت نشده

بود که چه قدر زیاد ضرر از عمل بیوفایش واقع

میشد و نفهمید که نگاه داشتن آن دزده برای

لشکر مجادله کنان پادشاه چه قدر لازم

و مهم می بود — در نظر وی (و اولاً در

نظر من هم) آنچه او کرده بود چیزی نبود

مگر تبدیل نمودن جای یک‌ شیوان نهال

میان هزارها هزار — امّا بعد از مدّتی

واضح باد که آن کوهی که دشمنان

ظالم آن پادشاه بسبب غفلت فتح مسیح

و بجهة آنکه یعقوب مقام معیّن خود را ترک

کرده بود آنرا تصرّف نموده بودند مشرف برآن

درّه بود که میبایست آن لشکر مظفّر برای

استقبال پادشاه خود از آن عبور نمایند

زیرا راه او نیز از جادّه های آن کوهستان

میبود و البتّه خطر این بود که آن خصمانی

که آن کوه را گرفته بودند افواج او را در حین

رسیده خبر ورود زود وی را آورده بودند

- وچون همگی سربازان این مژده را شنیدند

فهمیدند که حکم پادشاه این است که هر کس

تکلیف خاص خود را بعمل آورده بجهاد له

خطرناك با دشمنان آن پادشاه بپردازد

واگر لازم باشد جان خود را بخوشی برای آن

شاه کریم بنهد - واما هویدا شد که

لشکر دشمن درّه ها و تنگناهای رفیع

آن کوهستان را تصرّف نموده اند و این

اینرا فهمیدم که اگر یک سرباز از آن لشکر

مظفر مقام معین خود را ترک کرده احتمال

کلی داشت که آن عمل ناشایستهٔ وی برای

همگی آن لشکر بینهایت مضر و با خطر بوده

باشد

جمیع سربازان لشکر مظفر پادشاه

کریم الآن خوش و خرم شده با یکدل و یک

عزیمت پیش میرفتند و سبب مسرت ایشان

این بود که قاصدان از جانب پادشاه جهت ایشان

رسیده

کوه میرسانید و آن قلّه مثل دیدبانگاهی

برای افواج ملوکانه بود - و عبدالمسیح

امین شجاع هنوز بر نیزه خود تکیه زده در

مقام معیّن خود بر پا میماند و از آن سبب

آن درّه در دست دشمناش نیفتاده

بود - و چون او در آنحالت مانده از خستگی

و از زخمهای خود بی نهایت آزرده و کم

روز کردیده بود ناکهان آواز خوش الحانی

که کویا از طرف آن تابش لطیف می آمد کوش

نیز از روشنائی ستاره ها نمودار گردید
که ایشان مستعد و مهیا هستند تا سنگها
و تیرهای خود را از جایهای مشرف بر جادّهٔ
لشکر مظفر بیندازند

امّا یک درّه در آن کوهستان
هنوز محفوظ مانده بود و آن همان تنگنا
بود که عبد المسیح آنرا نگاه میداشت و
نگاه داشتن آن برای لشکر پادشاه بینهایت
مهم بود زیرا از آن درّه جادّهٔ بقلّهٔ فراز تیز

کوه

در آن هنگام دستهٔ سربازان

پادشاه کریم که همان نشان مقدس بر پیشانی

هر یک از ایشان بود رسیدند و خشید بر وی

بنزد عبد المسیح بر آمدند تا احکام سرکرده اشرا

بوی اخبار نمایند و مقدم ایشان ویرا

مخاطب ساخته گفت ای عبد المسیح البته

تو امروز بخوبی کار کرده و مستحق اجر عظیم

شده اما مجادله و مقاتله هنوز بانجام نرسیده است

زیرا احتمال کلی دارد که مثال سخت ترین شد پدید

زدوی شده بود و گفت ـ آفرین ای غلام
نیک شدی چون بر چیزهای اندک امین بودی
ترا بر چیزهای بسیار خواهم گماشت (انجیل
متی باب ۲۵ آیه ۲۱) ـ و آن آواز تسلی
ده روح خسته وی را تقویت نمود چنانکه
جرعهٔ آب خنک مرد تشنه را نو و تازه
گرداند ـ پس سر خود را برافراشت و آن
نشان صلیب که بر پیشانی وی نگاشته
شده بود بدرخشش نقره متجلی تر گردید

در آن

بر درجهٔ عالی پر خطر کماشته شوی تا برای

پادشاه ما که میباید بیشتر خدمت بکنی

و چون عبد المسیح این سخنان را

شنید بخوشی تمام سر خود را پائین انداخته

بفروتنی و خضوع منتظر امر سامی سلطانی

ماند

آنگاه هم سخنش و برا گفت - البته

سر بازان پادشاه ذو الجلال ما برای آسایش

و آرامی دنیوی بر گزیده نشده اند و هر که

الآن هم برای ما باقی است - اینك بنده

اخبار و احکام برای تو از جانب پادشاه

کریم خود آورده ام

و عبد المسیح در جواب وی گفت

- خوش آمدی بنده حاضرم - آنگاه آن

سرباز و برا گفت - ای دوست من الآن

ظاهر شده است که تو توانسته دوام کرده

با امینی و لیاقت تمام تکلیف خود را با تمام

رسانی و از آنچه لایق این شمرده شده که

بروده

تابش نورانی چشم دوخته دیده باقی بماند

وما دامیکه افواج دشمنان ورفته بیع بو

کنند از هر آنچه به بینی بلشکر پادشاه کریم

بوسیله تیرها خبر برسانی ـ بیشك

انتقام بینهایت خطرناك است زیرا آن

دشمنان شریر بیرحم تمام اطراف ونواحی را

بتصرف خود آورده اند والبتّه تو اهدف

سهامشان خواهند ساخت واما تو

لایق آن کار شمرده شده برای آن عمل از جمیع

در میان خطرهای عظیم جان نثاری نموده
نصرت یافته باشد فی الفور بامر دیگر مامور
و بعمل و خدمت عظیم دیگر هم مشرف میکرد
- و اینرا گفته بسوی صخرهٔ سیاه تیز سری
که مشرف بر آن مقام بود (و همان دید بانگاه
بود که عبد المسیح بشجاعت خود از دست
دشمنانش محفوظ داشته بود) اشاره کرده
بگفت - آیا آن صخرهٔ بلند را می بینی پسرم
پادشاه این است که تو تنها بدانجا رفته و بر
تاریش

حاجت بتعجیل تمام است چونکه در این سه

ساعت قاصدان غیر مرئی نیز رو از

صفهای لشکر مظفر عبور کرده ما را اطلاع

داده اند که پادشاه کریم با جاه و جلال خود

می آید و الآن هم نزدیک است و قبل از ورود

وی لازم است که ما از این دره بگذریم —

و علاوه بر اینهمه شکی نیست که آن تابش

دلربا هر ساعت روشن تر و جلیل تر میشود

و امشب با صداهای عجیب مانند همهمه

سربازان پادشاه ما ممتاز و منتجب گشته

- خوشا بحال آن غلامان که آقای ایشان

چون آید ایشانرا بیدار یابد (انجیل لوقا

باب ۱۲ آیه ۳۷)

آنگاه عبد المسیح بار دیگر سر

خود را فرود آورده گفت - بنده حاضرم

که بروم

پس آن سرباز بوی گفت - خوب

مناسب است که اکنون خود را روانه کنی و عذر را

طلبی

حاجت بتعجیل تمام است چونکه در این دو
ساعت قاصدان غیر مرئی نیز دو از
صفهای لشکر مظفر عبور کرده ما را اطلاع
داده اند که پادشاه کریم با جاه و جلال خود
می آید و الآن هم نزدیک است و قبل از ورود
وی لازم است که ما از این دره بکذریم —
و علاوه بر اینهمه شکی نیست که آن تابش
دلربا هر ساعت روشن تر و جلیل تر میشد و درخشید
و امشب باد صداهای عجیب مانند جر جهها

سربازان پادشاه ما ممتاز و منتخب گشته

- خوشا بحال آن غلامان که آقای ایشان

چون آید ایشانرا بیدار یابد (انجیل لوقا

باب ۱۲ آیه ۳۷)

آنگاه عبدالمسیح بار دیگر سر

خودرا فرود آورده گفت - بنده حاضرم

که بروم

پس آن سرباز بوی گفت - خوب

مناسب است که فی الفور روانه گردی زیرا

حاجت

که این امیگویند و او هنوز نیامده است۔
گمان می برم که همگی این تشویش و اضطراب بالکل
عبث و بی سبب است۔ و شخص دیگر در جواب
وی گفت۔ ای اسمعیل البتّه چیزهای عجیب
دیده و شنیده میشود۔ امّا اسمعیل ویرا
گفت۔ ای احمق آبا در هر زمان این انگفته اند
وآن دیگر گفت۔ البتّه من
حوصلهٔ ندارم که با تو مباحثه کنم امّا هر یکی
از ما کاری مخصوص دارد که بعمل آورد و شکّی

خرابیهای بیشمار بگوشهای ما آورده آمست

- اما باید که بزودی در پی عمل خود پیش

بروم - و چون اینرا بگفت آن سرباز امیر

عبد المسیح و آنانیرا که همراه خود آورد بوده

گذارده از آنجا روانه شد

آنگاه یکی از آن سربازان که اسمش

اسمعیل بود برفقای خود گفت - فلان شخص

هرچه بخواهد بگوید و اما من اینرا باور نمیکنم

که پادشاه می آید زیرا مدت هزار سال است

که اینرا

که هر صباح پادشاه کهستان بدر او آواز

چه هر صباح از ابراهیم شنیده

آنگاه آن درویش بسوی عبدالله

[illegible] آن [illegible] بیرون آورد و اشارت

[illegible] آمدند با تمام ام حجر [illegible]

[illegible] ترک عجب اشاره کرد با آنها

گفت ها تا او بر آمد با کوه نکرد

در خطر بودن عالم مثل الجوان هرگز نیاید

انکار اسمعیل با اهانت نما

نیست که تو نمیخواهی کار خود را واگذارده

بالکل غافل کردی — و چون این امیگفت

برآن تا دبش الطیف میگوییست — واسمیل

بانکو هش تمام جوابداده گفت — خیر

ایحبیب من کار خود را هرگز ترک نمیکنم!!

این انعمید که میبایید همیشه در فکرات

باشم — البته واجب است که یکی از ما

تکلیف خود را نسبت بپادشاه خود بعمل

آوریم ولکن مناسب نیست که کمان بریم

که هر صدا

فرصت دارم برای تفرّج در این مغاره تا ایک

رفته گردش خواهم کرد و از آن عجایب تماشا خواهم

نمود

پس آن دیگر که اسمش رستم بود بوی گفت

- ای حبیب من فرض بفرما که ما در این که تو آنجا

گردش میکنی پادشاه برسد هیچ ضبط خواهد

شد - اما اسمعیل گفت - البته چنین نمی شود

لکن اگر او بیاید من حاضرم - تو باید مشغول

کار خود بگردی و من از تکلیف خویش غافل

و در جوابش گفت - البته چنین کار بیهوده

نمیکردم - اما آنچه گفته شد کفایت میکند

باید حالت وی بر وفق قضا باشد - هر شخص

بر حسب گمان خود باید سلوک نماید -

پس تو رای خود را نگاه دار و متهم را [illegible]

نگاه خواهم داشت و باید عبد المسیح نیز رای

خود را نگاه دارد و اما البته من او را احمق

میشمارم - لکن الآن من مقام معین خود را

نگاه داشته در این دوده میمانم و چون اندکی

فرصت

دستم بجوید گفت البته سرکرده ما مرا امر

فرموده است که این دره را نگاه دارم ولکن

حکم وی را بجا نخواهم آورد زیرا پیشک خودم نمی

میدانم که کدام کار برای من مناسب است

واگر اینجا مانده با مثل اسمعیل مصاحبت

کنم و سخنان ناشایسته وی را بشنوم یقین البته

ضرر کلی بمن خواهد رسید چونکه نمیتوانم

حجتهای وی را رد نمایم لهذا الآن باید و

بزرگ لشکر مظفر بروم میکردم چونکه این ایقین

نمی شوم — و چون اینرا بگفت از آنجا روانه شد

و آن نصیحتی که اسمعیل رستم را

کرد مناسبت کلی داشت زیرا رستم اگرچه از

جهت خبر آمدن پادشاه کریم خائف و

اندیشه ناك بود امّا آنقدر دلیری و استوا

نداشت که بمقام معین خود برود و امّا

پیوسته در پی جای دیگر که ویرا از آنکه پادشاه

برای او قرار داده بود بهتر بیند آید میکوشید

— و از آنجهة چون اسمعیل ویرا ازل کرده بود

رستم

و در اثنای آن دیدم که دسته

مردان بر صخرهٔ عظیم بلند که برابر آن قلّهٔ کوهی

بود که عبد المسیح بسوی آن بالا میرفت جمع

شده بودند و از لباسشان و از رنگ سیا

چهره های ایشان و از آنجهت که پیشانی ایشان

بنشان صلیب نقرهٔ آراسته و منقّش نیز بود

ظاهر شد که ایشان دشمنان ظالم پادشاه

کریم هستند ـ و دیدم که ایشان کودک

بیچارهٔ را تا بلب آن صخره میکشند ـ و آن کودک

تا میتوانم پادشاه خود را بهتر خدمت

هر آینه هر شخص آنچه برای او مناسب

دارد بهتر میداند و من در میان فوج لشکریانم

دیگر بیشتر کار میتوانم بکنم از آنچه در این جای

منفرد ممکن باشد — و چون اینرا بگفت مقام

معین خود را ترک کرده بسوی اردوی لشکر

مظفر روانه شد و اسمعیل هم آنجا نماند چونکه

وی نیز در آن مغاره عمیق تفرج کرده غایب

شده بود

نزدیکتر بلب آن ورطه کشید

و وقتیکه آن پیر بیچاره خودرا

دست و پا بسته بر لب ورطه بر سر آن جای

سراشیب ایستاده یافت رنگ از چهره او پرید

صورت او مثل روی شخص مرده گشت —

و در آن تاریک عمیقی که زیر پایهایش نمایان

شد نظر افکنده بدل خود گفت اگر اینجا و یا

دیر شوم پیش و حتم بحضور آن پادشاه میروم

که از ورود وی چندان ترسیده ام و امّا اگر

همان شیخ مسیح بود که [illegible] ان و پدر او خدا او گرفته

بودند پس [illegible] ایشان را او از سخت پو

شد [illegible] گفت خط این شرط است

که آن [illegible] از صلاح [illegible]

وان [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهی ماند و الا البته باید که خود باید

کشته شوی و چون این ابلاغ فتح مسیح

نزدیک

مقام معین خویش ایستاده است نخواهم

رسانید - البتّه بسیار بدی کرده ام و

نمیدانم که بچه طور جرأت و وزیده بتوانم

پیش روی پادشاه خود با بینم - افسوس

صد افسوس که مقام خویش از ان کردم - و

چون این بگفت چهرهٔ خود را بدستها چنان

پنهان ساخته گریستن گرفت

انگاه آندیکو بوی گفت -

خوب چونکه پادشاه نزد تو نمی آید باید که تو

حکم ایشان را بجا آورم البته ضرر و بعبد المسیح

خواهم رسانید و من هرگز راضی نیستم که

موئی از سر وی کم بشود

پس در آن دقیقه آتش دلیری

از چشم فتح مسیح درخشید و رنگ زندگی

بچهرهٔ وی برگردید و آن شرطی را که امید

بآن متعلق بود رد نموده بدشمنان بیرحم

جواب داده گفت — هر آنچه بخواهید بمن بکنید

امّا من هرگز ضرر بآن دوست خود که اینجا در

مقام

وزیرا چون بر پایان آن قلّه نگریست ملتفت

شد که شخصی ملبّس ~~بلباس~~ بلبّادهٔ نظامی

آهسته آهسته بغایت خاموشی بر آن جادهٔ

ناهموار که مؤدّی بآنجائی است که عبد المسیح

ایستاده میماند بالا میرود — و آن شخص با

احتیاط تمام پیش میرفت که مبادا پایش بسنگی

برخورده صدا کند که عبد المسیح و از آمدن آن

وی آگاه سازد — و فتح مسیح دید که شمشیری

بر کمرش و کمانی بر دوشش آویخته است چونکه

نزد وی بروی — وچون این اتکفت آن
کودک دست وپای بستهٔ را بلند کرده ودوان
دوان تا دریائی که زیر پای ایشان بود انداخت
ودر آندم هولناک فتح مسیح آن وروطهٔ هائلهٔ
مشاهده نموده وبچشم عقل وضمیر خوده
تقصیرها وگناهان خود را دیده ودر چاه وحال
هایل پادشاه عادل که نزد وی می باید پیش
مسند داوری وی بایستد تأمل کرده از
ترس وخوف فریاد زد — وچون دشمنش

ویرا

و چون این را بگفت جد و جهد تمام صرف
نمود تا از آن سوراخ بیرون رود اما آنجا
اینقدر تنگ بود که ممکن نمیشد تن گوشتی
از آن بدر شود پس کوشش وی بی ثمر گردید
و فتح مسیح تا اندکی در حالت مأیوسی تماما ماند
و آن شخص قاتل رفته رفته بدون
هیچ صدا هر دم نزدیکتر و نزدیکتر بفتح المسیح
میرسید و در آن اثنا دیدم که آن جوان دلیر
چشم خود را بر آن تابش لطیف دوخته بسوی

همه چیز در روشنائی ستاره ها هویدا

می شد - و چون این را مشاهده کرد فهمید

که آن شخص چه اراده دارد و باشدت ترس

و خوف بانگ زده گفت - وای بر من

البته قصد قتل عبد المسیح کرده است و

او از آمدن وی اطلاع ندارد و آن قاتل ناگهان

ناگاه بر سر وی رسیده او را خواهد کشت

- کاشکه من میتوانستم از این جای مکود

رهائی یافته وی را از آن خطر ها باخبر دهم

- و چون

شد - آنگاه فتح مسیح بخود گفت - اگر لازم

باشد حاضرم که در این سوراخ مرده جان

خود را در راه عبدالمسیح بنهم اما باید که یک

بار دیگر کوشش کنم تا آزادگردیده نزد وی

بشتابم - و چون این را بگفت جد و جهد

تمام صرف نموده خویشتن را از آن سوراخ

بیرون کشید و اگر چه بدنش از سنگها

مجروح و خون آلوده بود اما خوش و خرم

شده بیدرنگ بسوی آن قلعه بشتافت

مشرف بپوسته میکرد و چیز دیگر نمی بیند
- وقتی مسیح محبوس باضطراب تمام آن
قاتل را امید بدید که عازم جان دوستش بوده
پی در پی بالا میرود - و چون جاده اش بینهایت
پیچیده بود از آن سبب آن شخص سه دفعه
از چشمانش غایب شد و اما آخر الامر باد
دیگر کلاهش را که بیک پر عقاب آراسته
بود بر سر صخره دید و دانست که اگر کوشش
نکند البته کار عبد المسیح بزودی تمام خواهد
شد

از پایین افزوده میشود که گویا مردان برای مجادله

هولناک پیش میدوند — و اگر این معرکه آن

مثال باز چنین باشد که سالها منتظر آن بوده ایم

پس چه خواهد شد — و چون اینرا بگفت

در مقام معین خود ایستاده بر شمشیر خود

نگریست تا به بیند که آیا تیز و لامع و جلوه گر است

یا نه و سپر خود را نیز مشاهده نمود تا بداند که

آیا محکم و بیرخنه مانده است و چون خویشتنرا

برای جدال آماده یافت باو بگر بسوی آن تا بشو

وچشم خود را بر عبد المسیح دوخته بتعجیل

تمام بر صفرها های عظیم و بر شکافهای عمیق و

جسته بالا دوید گرفت تا اگر ممکن باشد

دوست خود را از دست دشمن بی‌رحمش

برهاند

و در اثنای اینهمه عبد المسیح

بخود گفت — السیّه آن تابش جلجل تر و در و شر بر

میکرد و گوبا صورتهای عجیب پر جلال

در وسط آن حرکت میکنند و نیز آن غوغا

از پایین

جانب پادشاه مرا مامور کارد بکرک کرداند
دراندم تیری ناگهان هوا را
شکافته بر سپرش خورد پس کند کرده دید بی آنکه
ضربی برساند بر زمین افتاد و عبد المسیح
بزودی بسوی آن طرف که تیر از آن آمده بود
بر کرد دید — وفی الفور آوازی که بروی معلوم
بود بود و گفت — الحبیبش هلاک شو —
و در همان دقیقه شمشیری به تیزی برق بر خود شو
زده شد اما فوراً ساعدی بند پر نور

نظر افکند – در آندم آوازی شنید که بوی
گفت – بیدار و برحذر باش زیرا خطر نزدیک است

و پادشاه بزودی ظهور خواهد فرمود

و چون عبد المسیح این را شنید

دلش از خوشی و مسرّت مملو گشت زیرا اکثر

اوقات خواسته بود که خود را در وسط معرکه

انداخته برای پادشاه کریم حبیب خویش

بجنگد امّا او در دل خود گفته بود که واجب است که آدم

که در جای معیّن خویش بماند تا قاصدی از

جانب

چهره‌اش غایب شده بود روشن گردید و

این خیال مسرت انگیز که الآن پادشاه می‌آید

ویرا از یاد جمیع آلام و مصائب خود رهانید

- آنگاه آواز قاصدی که میگذشت بوی گفت

- پادشاه کریم ما میفرماید - اینک بزودی

می‌آیم و اجرت من با من است تا هر کسی را بحسب

اعمالش جزا دهم (کتاب مکاشفه باب ۲۲ آیه ۱۲)

وقبل از آنکه عبد المسیح از

تعجب بهوش باز آمده بود (زیرا که همهٔ این وقایع

مابین سرش و آن تیغ دراز شده آن ضربرا

بر خود گرفت و بریده شده بی جان بر زمین

افتاد و فتح مسیح مجروح پیش روی وی ایستاده

گفت - ای دوست حبیب چون به هیچ طور

دیگر نتوانستم برای تو بجنگم پس دست خود را

برای حیاتت باختم - و الآن چون پادشاه

می آید البتّه تو برمن شهادت خواهی داد که امین

و وفادار بوده ام - و چون این را گفت چشمش

بار دیگر نور آن امیدیکه از مدّت مدیدی از

چهره اش

البته من نیز انجشیدم و این نیز یقین میدانم که فتح

مسیح نیز نیز انجشیده است ـ آنگاه بسبب نمود

خویشکه از بازوی زخمدار فتح مسیح جاری

می بود بپرداخت ـ و اما فتح مسیح نظر خود را

بر آن تابش لطیف دوخته پیوسته انوار آشناهد

می نمود و به هیچ چیز دیگر اصلاً اعتنا نمیکرد

زیرا آن نور بزودی بلند تر میگشت و الآن

تا بسمت الرأس رسیده بود و از آن صداهائی

که مسموع می شد هویدا بود که البته واقعه

کو پادربان لحظه بوقوع پیوست) آنجوانی

که بقصد قتلش آمده بود پیش اقدام وی

بر زمین افتاده و پاپهایش را بعزو متی وتیماً

تمام بوسیده با آواز پر تشویش بوی گفت

ای عبد المسیح وای فتح مسیح مرا ببخشید

و بپادشاه کریم نیز برای این بندهٔ شفع الثماً

نمائید تا وی نیز مرا ببخشد

پس عبد المسیح ویرا شناخته

که یعقوب خائن است در جوابش گفت ای دوستٍ

النبیّ

باینجا بر کردم — ای عبدالمسیح آنمقام وایمون نشان
بده تا بد اینجا پس بروم همراه من آمده واه وا بنما
که مبادا کلینهٔ گراه کردیده تا باید هلاک شوم
— و عبدالمسیح گفت — ای یعقوب من
نمیتوانم مقام خود وا ترك كرده همراه تو بیایم
لازم است که تو تنها رفته آنرا جست و جو
نموده دریافت کنی
امّا یعقوب بوی گفت —
ای عبدالمسیح آنجاده تاریك و پیچ پیچ است

عجیب غریب فی الفور باید حادث گردد

آنگاه عبد المسیح دو سخن خود

پیش رفته به یعقوب گفت - ایوان بیچاره

البته ما ترا بخشیده ایم اما هیچ امید مغفرت

از جانب پادشاه برای تو باقی نیست جز بشرطی

که چون او آید ترا در مقام معینت بیابد

و یعقوب با اندوه و دلشکستگی تمام پرسید که

- اما مقام من کجاست مدت مدید است

که آنرا واگذارده ام و حالا نمیدانم که چه طور باید

بآنجا

وی را از سر کوه پایین انداخت آن لباس سفیدی
که داشت آن پیر را تا اندک زمانی بر چشمان مردم
ظاهر گردانید اما بزودی مثل شهاب
افتاده از نظر پنهان گشت — و من گمان
بردم که الآن ستارهٔ حیاتش به برج موت
فرو رفته است اما در آندم ملتفت شدم
که آن سربازان خصم از سر کوه می نگرند همه
گمان در بارهٔ وی حرف میزنند و شنیدم
که آن شخصیکه وی را بزیر انداخته بود شخصی

واز خطرهای آن می ترسم وهمانا نمیتوانم مقصد

معین خود را دریابم — افسوس صد افسوس

که با آن دشمنان شریر پادشاه خود برخوردم

وعلاوه بر آنچه اگر پادشاه بیابد مرا از جای

معینم دور و بعید خواهد یافت وفاش خواهد

کرد که بقصد قتل تو بدینجا آمده ام ای عبد

المسیح مرا چه باید کرد تا نجات یابم

آنگاه فتح مسیح فوراً بانک زده

گفت — ای عبد المسیح آن تابش را به بین

که چه

اینک جوانی از لشکر مظفر پادشاه همراه

ما آمده است و او میگوید که آن کودکان از

اسرار و عزیمتهای سرکردگان افواج ملوکانه

اطلاع دارند که داشتن آنها برای ما بسیار

مفید بلکه درکار است پس شما بتنهائی

نادان و بیفهم هستید که ویرا از دست

خود دادید

آنگاه آن شخص که فتح مسیح را بزیر

انداخته بود نظر فرو برده و او را دیده که

دیگری میگوید – لباس او در یکی از صخره ها
بند شده پس هلاک نگشته آنجا ما بین آسمان
و زمین آویخته می ماند و باد و پرندگان صید
– و آن دیگر در جوابش گفت – پس این سنگ
بر سر وی ببند از آنگاه بزودی بفنا خواهد

رسید

اما در آن دقیقه چند نفر دیگر برآمدند
و یکی از ایشان بآن قاتلان بیرحم گفت –
شما کار بسیار حماقت آمیز کرده اید زیرا

ایشان

در آنوقت من پیر فقیر مسیح را
دیدم که بجدّ و جهد تمام خود را بجماعه که
از روی آن جای سر اشیب قدری پیش
آمده بود رسانید بر چنین تکیه میزد و
شخصی با لباس مغل که مانند یکی از قاصد
پادشاه پنگو مینماید و برادر آنجا پرستاری
کرده قتل میدهند – اما دشمنانش اینرا
ملتفت نشده بعد از گفتگوی کمی مصمم
گشتند که آن پیر را بالا آورند تا از وی اطلاع

هنوز در آنجا آویخته میماند و در جوابش گفت

- ولکن الآن هم ممکن است که وی را باز کرده

بالا بکشیم - و یعقوب خان که الآن در زمرهٔ

دشمنان پادشاه کریم خود علانیةً شمرده

شده و همراه آن دستهٔ تازه آمده بدانجا رسیده

بود بر فتح مسیح نظر افکنده گفت - بلی بابت

آویخته میماند و البتّه دربارهٔ پادشاه بانگ

میزند زیرا پیوسته در خصوص آن مضمون

سخن میراند و الآن هم آوازاو را می شنوم

در آنوقت

بکثرت جاری می بود امّا هیچ نکفت و همهمه
نکرد و مثل قبل ترسان و خائف نکشت -
پس فهمیدم که البتّه آن قاصد بعضی از
تسلّی داده او را تقویت نموده و از جانب آن
پادشاهی که دوست میداشت پیغامی
رحمت آمیز محبّت انگیز آورده است چونکه
هادی من مرا خبر داده بود که پادشاه جمیع
امور هر یک از سربازان لشکر خود و احتیاج
اندیشه های جوانترین از ایشانرا میداند

یافته نتوانستند بخلاف پادشاه بیشتر کار کنند

- پس بزودی مقصد خود را بانجام رسانیده

فتح مسیح را باره دیگر مشار کردند و بدون

آنکه باوی سخنی گویند در مغاره کوچک

انداختند در آن حالتیکه بود دست و پایش

آنجا واگذاردند پس صخره عظیمی بدهنه آن

مغاره غلطانیده آنرا محکم ساختند و دور

شدند - وآنکودک بیچاره محبوس کردیده

برروی زمین افتاد و اگرچه اشکها از چشمانش

بکثرت

می تابد وآن صلیب را مثل نقرهٔ خالص میدرخشاند
— ودر همان دقیقه آواز نرم خوش الحان در آن
مغارهٔ تار شنیده شده بوی گفت — ای فتح
مسیح این را فراموش مکن که خود پادشاه
بحبیبان مظلوم خود گفته است — ترسان
مباشید ای گلهٔ کوچك زیرا که مرضی پدر
شماست که ملکوت را بشما عطا فرماید
(انجیل لوقا باب ۱۲ آیه ۳۲) — وآن آواز
چندان شیرین و پرتسلی بود که فتح مسیح آنرا

وهر قسم پیغام ونصیحتی را که برای هر کس
لازم ومفید باشد بوسیلهٔ قاصدات
خود بدیشان ارسال میفرماید

ومن تا اندک زمانی چشمان
خویش را بر قتل مسیح دوخته دیدم که بر روی
زمین گریان خوابیده است — اما بعد از
وقتی این را ملتفت گشتم که پر تو نورانی از کنجی
که در دیوار آن مغاره بود صادر شده بر آن
نشان صلیبی که بر پیشانی خود داشت
می تابد

- پس حالا از منه می بینیم که آیا آدر آنجا چه چیز است

- شاید آواز عبد المسیح بوده است -

اما من همیشه گمان می برم که هر صدای شیرین

آواز عبد المسیح است زیرا که او را از صمیم

قلب دوست میدادم و آن نیز مناسب است

زانو و که وی همیشه نیکو و کریم است - آنگاه

چهرهٔ آنکودک بار دیگر مکدر گشت و اشکهای

چند بر رخسارهٔ وی جاری شد و بخود

گفت - ای عبد المسیح هر آینه باید که من گوش

شنیده بالا نظر افکند و چشمانش از خرمی

و مسرت روشن گردیده تمام چهره اش

منجلی شد و تا اندک زمانی از خوشی و دلشادی

خود نتوانست حرف بزند پس برانو برآمده

چشم خود را بر آن کنج بدوخت که آن آواز

آنطرف آمده بود و گفت - آن آواز چه قدر

شیرین بوده است - کاش بدانم که از کجا

آمده باشد - گمان می برم که از آن کنجیکه

آن روشنی هم از آنجا داخل میشود صادر شده است

مغاره شده بر پیشانی وی میدرخشد

ازآن تابش لطیف شرفی میباشد - و

هنگامیکه آن پیر بآن سوراخ برآمده بود تواَنست

از روی آن شکاف بکوهستان خارج نظر افکند

آن قلهٔ بلند را به بیند که عبدالمسیح برسرآن

ایستاده در مقابل آن تابش لطیف بخوبی

ظاهر ونمایان می بود - وآن همان قلهٔ بود

که دشمنان پادشاه بنکو بنهایت آرزومند

این بودند که آنرا در تصرّف خود بیاورند واما

کنم تا مانند تو نیکو و دلبر بکردم آنگاه شاید

منظور نظر پادشاه خواهم شد - البته عجب

السیح مقبول آن عالمپناه خواهد بود اما

من بیچاره آنمقتا میرا که خود پادشاه برای

مقرر و فرموده ترک کرده ام پس نصیب من

چه خواهد بود

و چون این را بگفت فرخ مسیح بالا

رفته بان کنج رسید و حالا ظاهر گشت که آن

پرتو نورانی که از آن شکاف صخره ها داخل

معاده

کاشکه
المسیح است من میتوانستم نزد وی بروم ـ
اینک وی با شجاعت تمام در مقام معیّن
خود محکم میماند امّا من نالایق جای خویش را
ترک کرده ام ـ طفل او میتواند با خوشی و
خرّمی منتظر پادشاه باشد و من نمیتوانم ـ
و این را گفته بار دیگر چهرهٔ خود را بدست خویش
پنهان ساخت و بگریست ـ امّا بعد از
اندکی سر خود را بلند کرده بسوی آن قلّه
نظر افکند و دید که ستاره ها مثل قطره هایی

عبدالمسیح بادلیری و امانت داری تمام

آن مقام را هنوز برای پادشاه خود محفوظ

و مصون نگاه میداشت و آنچنان شجاع

دو جای معین خویش محکم ایستاده و ورق

جلیل پادشاه و را انتظار میکشید و هیچ نیرو

و ... نتوانسته بود که وی را از انجا دور

کرداند.

وچون فتح مسیح وبرادرش میفی الغور

او را شناخته گفت الیه آن شخص عبد

المسیح است

که بچه طور عجیب میدرخشد و گویا شعله میزند

و بر آن صورتهای سربازان مثل بیشمار یکه

بر بالای کوههای شرقی به تعجیل تمام صف

آرائی نموده در آن روشنائی پدید آمده اند

بگو و مرا بگو که ایشان چه چیز میباشند —

آیا انسانند یا چیزی دیگر — و چون این بگفت

با سرعت تمام بسوی آن آتش پر جلال اشاره نمود

و عبد المسیح این شنیده

بزودی روی خود را بسوی مشرق برگردانیده

رسید

طلای سرخ در مقعر آسمان بلوری بجوش رسید

وآن قله در مقابل آن آتش شرف سیاوک

ونیز سر و آسمانها بنماید و همانا آن آتش

بیش از بیش لامع و ساطع گردیده است و بر

سر آن قله عبد المسیح کشیک میکشید و دیده

میشد که چشمان او بسوی طرف شرق در

انتظار پادشاه نگریسته می ماند

آنگاه فتح مسیح چیزی دید که

وی را بغایت مضطرب و آشفته گردانید

زیرا

از هر طرف رونق و ضیاء سواطع آن تابش درخشان

منعکس مینمود و چرخ مینوی بر بالای همه

بجلوه سرخ فام می‌تابید که گویا گردون آسمانی

شعله زن گشته مثل سقف بلوری نور و دود دخانی

خود را هویدا میساخت و افواج متعدده

متفرقه آن لشکر مظفر بتر بسبب تجلی آن روشنائی

قوی آن قدر هویدا شده پدید می‌آمدند که

هر شخص را منفرداً توانستی شمرد و هر پری نیز

که بر بالای خودهای ایشان در هوا حرکت میکرد

تماشای عجیب غریبی مشاهده کرد و زیر آن

تابش لطیف فی الفور بعنایت مشتعل و بشدت

لامع گشته مانند سیل نقره میدرخشید

و صورتهای منیر مثل سربازان سماوی نیز

رو بعد بی قیاس بر سر آن کوهسار پیش

می آمدند و صدای چرخهای عرابهای بیشمار

از نشیبها و وادیهای آن سمت مسموع میگردید

— و در اثنای آنچه هر صخره و هر قله و هر سر کوه

بلند و هر دشتی که کوهها بر آن سایه انداخته بود

از هر طرف

با هزاران هزار از مقدسین خود آمد تا بر همه

داوری نماید و جمیع بیدینان را ملزم سازد

بر همه کارهای بیدینی که ایشان کردند و

بر تمامی سخنان زشت که گناهکاران بیدین

بخلاف او گفتند (قول حضرت خنوخ در رساله

یهودا آیه ۱۴ و ۱۵) — الشریر پادشاه الآن

آمد و من چون پیش روی وی برای داوری

بایستم چه خواهم گفت و غضب من چه خواهد

بود زیرا مقام معین خود را ترک کرده انکار برا

نمایان بود — و آخر بازان صف جمعیت بعد
عظیم در میان جلال آن روشنائی سماوی
آهسته آهسته برای استقبال پادشاه
خویش که برمیگشت پیش میرفتند
آنگاه ترس شدید بر فتح مسیح
مستولی شد و او خود را بر زمین انداخته
و چهره اش را بدست خویش پنهان ساخته
باواز پر تشویش گفت — البته پادشاه می آید
برحسب آنچه مکتوب است — اینک خداوند
با هزاران

پادشاه را نمی بینم - امّا از فشردن دندانش

و از آن عرق سرد که بر پیشانی وی پدید آمد

واضح شد که او نیز بیقین میدانست که البته

پادشاه می آید - چون عبد المسیح بوی گفت

- ای یعقوب بشتاب باسم خدا تو امشب

که بمقام معین خود قبل از آنکه وقت مهلتت

بانجام رسد بر گردی

آنگاه قاصدی به تبریزی

پرتو نور از جانب پادشاه ذو الجلال رسید

که وی بمن سپرد تا بکنم با تمام نرسانیده ام —

وای بر من بیچاره چه کنم

وچون عبد المسیح این نوا

شنید بر صخره تکیه زده وسر خود را بر دست

نهاده مشغول دعا شد — اما یعقوب بیدرنگ

رنگ ولرزان ایستاده بماند وچهره خود را

از آن تابش مثلاً بر کرداینده کوشش کرد که آن نور

از نظر خود بپوشاند وبدل خود گفت — در آن

تابش چیزی عجیب نیست وهیچ دلیل ورود

پادشاه

جلیل وی به پیوندند و پادشاه ترا بر آن در جه

عالی کماشته است زیرا که امین و وفادار

یافت شده لایق آن هستی

و چون عبد المسیح این را شنید

سر خود را برای احترام پادشاه فرود آورده

گفت - بر و چشم - و فی الفور بعزم لشکر

روانه شد - پس آن قاصد نورانی بفتح مسیح

گفت - ای فتح مسیح پادشاه ترا نیز بر کاری

مخصوص کماشته است و آن این است که

برای هر یکی از آن سه نفر پیغامی خاص آورد

و بزودی ایشانرا مخاطب ساخته گفت —

ای عبد المسیح تو باید بشتاب تمام براه آن

دشت روانه شوی تا سپه سالار جناح میمنه

لشکر مظفر گردیده ایشانرا برای مقابلهٔ افواج

دشمنانش پیش آوری زیرا لازم است که

سربازان انجناح فی الفور بر خصمانشان

یورش برده اظهار اش[illegible] دهند تا بتوانند

پادشاه کریم را استقبال نمایند و بلسیا

جلیل

ودر اثنای آنهمه فتح مسیح

که هنوز برروی زمین افتاده وچهرهٔ خودرا

ازدیدن آن تابش منجلی پوشانیده بود بروی

برپا شد تا اطاعت نماید - وچهره اش هنوز

پوپده رنگ بود وعلامات شورش واندیشه

برپیشانی وی پدید آمد اما بغیرت تمام

خودرا برای اجرای امر سلطانی مستعد ساخت

- وچون آنقاصد به دهن بلسان

شفاده زخم اورا معالجه نموده بود آنگاه بتعجیل

بیرق سامی سلطانی را پیش روی آن فوج
افراشته بداری زیرا بر آن علم درخشان نقوش
دهشت آمیز است و هر وقتیکه سربازان
خسته شده آنرا مشاهده نمایند قوت
و طاقت تازه حاصل خواهند کرد - بدانکه
یکبار در مقام معین خود غفلت ورزیده
اما الآن پادشاه از روی رحمت و رأفت
بسپاهیان خود ترا برای این کار دیگر برگزیده است
پس باید خویشتن را لایق محبتش نمائی

ودراثنای

ایشان برو و اطاعت کامل کرده برای پادشاه

خود با دلیری بجنبند تا مجال بیوفا بوده و لکن

حالا نیز اگر کار معین خود را با امینی و فروتنی

تمام بعمل آورید ممکن است که منظور نظر

پادشاه خود بگردید

انگاه یعقوب ترسان و

لرزان در جوابش گفت البته حکم پادشاه را

اطاعت نموده بجای خود میروم و هرگز نمیگذارم

که هیچکس بار دیگر مرا فریفته از انمقام برگرداند

تمام براه افتاده بخاموشی و شکر گذاری باطنی

از عقب عبد المسیح روانه گردیدند

پس آنها حسب دعوت یعقوب

برگزیده و بر ابیحی گفت - ای جوان نالایق

تملک حرام اگرچه هیچ لیاقت نداری اما باید

که مرا از جهت سپاس خود بردو هم نزدم فرستو

بار دیگر نزد ابیحی آزمایند و از آنجهه نزد ابیر برکار

گماشته است - چون برودی بسوی سافه

لشکر مظفر رفته هرجا بیکه ایشان بروند هم

ایشان

یا بد چنانکه مکتوب است - هر که عمل بد میکند
روشنائیرا دشمن دارد و پیش روشنائی
نمی آید مبادا اعمال او توبیخ شود ولیکن کسی
که براستی عمل میکند پیش روشنی می آید تا آنکه
اعمال او هویدا گردد که در خدا کرده شده است
(انجیل یوحنا باب ۳ آیه ۲۰ و ۲۱)

آن وه
وچون نزدیک بدهنهٔ مغا
رسید شعلهای مشعلها آشکارتر گردید و
سایه های صخره ها آن تابش شرقی را افکند

— و اینرا گفته فی الفور روانه شد — اما هنوز

بسوی دامنهٔ کوه چندان پائین نرفته بود که

از طرف مغارهٔ نور مشعلهای چند پدید

می آید و صدای خنده و انبساط از آنجا گوش

زد وی میگردد — و تمام چرخ آسمانی از درخشش

تابش شرقی اینقدر رسید درخشید که در مقابله

آن رونق جلیل نور آن مشعلها بخوبی ظاهر

نبود — و چون یعقوب آنرا دید خواست

که آنجا رفته اندکی از آن تابش ها بهرهٔ

یابد

۹ سنی با این عجله کجا میروی ــ و یعقوب بوی

گفت مرا باز مدار زیرا مشغول خدمت

پادشاه کریم خود هستم و آن تابش شرقی دم

بدم چندان درخشنده ترمیگردد که می ترسم

و جرأت ندارم که توقف کنم ــ اما آن شخص

در جوابش گفت ــ گمان مبر که شاید تو یکی از

آن ابلهها هستی که مغلوب این وهم شده اند

که البته پادشاه می آید زیرا امشب آسمان

از عادت معمول قدری روشن تراست

از نظرش پنهان کرد اند - پس ترس و خوف

یعقوب کمتر گشت و اگرچه هنوز از عقب

آن قاصد سلطانی که ویرا رهبری مینمود

راه میرفت اما قدری سست تر گردید

و از آن سبب لازم شد که قاصد دو دفعه

ویرا توبیخ نموده بگوید - ورود پادشاه

نزدیک است و زمان مهلت تو گذشته

آنگاه آوازی از آن معمار

شنیده شده گفت - ای یعقوب آیا تو

هنوز

- ای یعقوب بدانکه امید آخری تو اینست

زیرا پادشاه ترا بر هیچ مقام دیگر نمیگمارد -

اما آن اشخاصیکه در مغاره نشسته بودند

و از قبل با وی رفاقت داشتند با دیگر بوی

گفتند - ای یعقوب مرحبا تشریف بیا

بفرما زیرا ما در فکر چیزی هستیم که ترا لذت

خواهد داد - پس یعقوب در دهنه مغاره

ایستاده و بر ایشان نگریسته دید که مردان

بسیار سر تا پا اسلحه پوش گرد اگرد آتش زیاد

و من امید میداشتم که باید تو از ایشان دانا تر

باشی — ولکن اگر اینجا نزد ما بیائی چراغ آن

تابش را نخواهی دید زیرا شعله های مشعلها

و آتش روشن ما آنرا کور یا خاموش میکند

— و چون یعقوب این سخنانرا بشنید روی

خود را بسوی آن مغاره برگردانیده و نور دو منیر

دیده تا اندک زمانی آن تابش شرقی را تماماً

فراموش کرد — آنگاه آواز سخت شدید امیر

اتفاقاً صد نورانی گوش زد وی گشته بوی گفت

سای

میشد – و بعضی از ایشان با یکدیگر گفتگو
و مباحثه میکردند و دو سه نفر دیگر گاه گاه
باندیشه تمام بسوی دهنه مغاره نظر می افکنند
تا ببینند که چه چیز واقع میشود و آیا جلوه
سپهر کنه میکردد یا نه – و علامات حسد
و بغض و کینه و اضطراب باطنی بر چهره هر یک
از ایشان هویدا بود – و یعقوب فهمید
که ایشان همان دسته اند که قبل همراه ایشان
شده و برا از مقام معینش دور ساخته بودند

نشسته قمار بازی میکنند و شراب مینوشند

امّا رنگ چهرهٔ ایشان بسبب آن لهو و لعبی

که از مدّت مدید بامید فراموش کردن افزونی

آن تابش شرقی مشغول آن بوده اند پریده

و علامات خوف و اندیشه و اضطراب قلبی

بر پیشانی ایشان پدید آمده بود - و ایشان

نیزه های دراز خود را در اطراف مغاره نهاده

بودند و شعله های آتش از روی آن سپرهای

صیقلی برّاقی که بر آنها تکیه میزدند منعکس

میشد

نمیتوانم اینجا توقف کنم باید بزودی بروم

زیرا چنانکه بتو گفتم از سربازان پادشاه هستم

و او را باید اطاعت نمایم و برای وی بجنگم

امّا آن دیگر بوی گفت —

ایجوان بیوقوف آیا بیادت نیست که ما نیز

از اینهم بتو گفتیم که جمیع ما معاهدان و خیر

خواهان پادشاه هستیم و چون او آید حاضر

و مستعدّ خواهیم بود — ولکن بعضی از زیر

دستان احمق وی از روی حماقت الآن منتظر

- و چون هنوز در حالت تردّد پیش در

ایستاده بود یکی از ایشان وی را گفت -

بیا بنشین چرا اینجا بیرون میمانی

آنگاه او آواز آن قاصد نورانی

از بعید بگوش یعقوب رسیده بار آخری

وی را خواند امّا آن آواز بسبب فاصله وله

ضعیف بوده باشکال مسموع گشت و

آنجوان فهمید که آن رهبر وی را ترک کرده مید ود

- پس در جواب رفیق شریر خود گفت - من

نمیتوانم

بر کرد ابید - و دو آن آدم آوازی شنید که از
دور آمده ضعیف و مانند صدای که در
کوه به پیچد و نسیم آنرا بگوش وی رسانده بود
و آن صدا آواز آن قاصد نورانی بود که او را
بار آخری میخواند - اما یعقوب قدری
مشوش شده گوشید که شکل وی را بنگرد لکن
چیزی نتوانست به بیند - پس علامات
تردد و تشویش بر تلخی تا اندک بر پیشانی وی
پیدا آمد و گفت - الآن البته توقف کرده

ورودش شده از کارهای دنیوی بیگانه

می باشند و بدیگران زحمت بسیار داده

ایشانرا نمی گذارند که از لذات حالیه متمتع

کردند پس ما برخلاف ایشان میکنیم تا ایشانرا

ازان غیرت بیهوده و انتظار ناشایسته برکردانیم

وامید است که تو در این عمل شریک خواهی شد

انگاه یعقوب گفت خیلی

خوب چه عیب دارد — و اینرا گفته پشت خود را

بسوی آن تابش شرق و چهره خویشرا بسوی آتش

برکردانید.

آواز خودت بود؟ آیا هنوز صدای کوه را

نمی‌شناسی – و یعقوب کوشش کرد تا فهمیده

نمود و گفت – البتّه ابلهم که آواز خود را نشناختم؟

و بعد از آن همهٔ سربازان

آن دسته گرداگرد آتش جمع شده بمشاورت

پرداختند و سرکردهٔ ایشان پرسید که –

سرعسکر آن فوج میمنه که باید برای خود راه

درّه‌ها را بگشایند کیست – دیگری در

جواب وی گفت – افواهاً شنیده میشود

وقت را ضایع نموده ام وحالا نمی توانم بروم

زیرا که دیر است دیر است ووقت گذشته

– و از کوههای بعید در جوابش صدائی

شنیده شده گفت – دیر است دیر است

ووقت گذشته

وچون یعقوب آن صدا را از کوه

شنید ترسان ولرزان شده نظر خود را به

هر طرف انداخته پرسید که کیست که اینرا گفت

– انگاه آن سرباز بوی جواب داد – ای احمق

آواز

واورا کول زدن آسان است - امّا سرکردهٔ

فوج میسره که بردشت هموار باید راه روند

کیست

آن دیگر در جوابش گفت اسم وی رستم

وآن سرکرده گفت - خوب او شخص کم عقل

کم جرئت است - امّا باید ما فی الفور مشغول

کار خود بگردیم - ولازم است که عبد المسیح

مقتول شود - وچون اینرا بگفت بر یعقوب

نظر افکند که او پریده رنگ و پریشانحال بود

که سرکردهٔ آن فوج آنجوان شجاع مسمّی بعبد

المسیح می باشد زیرا قاصدی از جانب پادشاه

بتعجیل تمام رسیده امر سلطانی را آورده است

باینمعنی که عبد المسیح باید لشکرکشی ایشان

کرده ـ پس آن شخص گفت ـ البتّه عبد

المسیح نه فقط دلیر بلکه نیز بینهایت دانا

و بینا می باشد و ممکن نیست که هیچکس ویرا

بفریبد ـ و امّا بیرقدار آن فوج کیست ـ

آیا فخر مسیح نیست ـ خوب او فقط پیرهن

واورا

کماشته شدی پس حالا نباید اشتباه کرده

غفلت ورزی مبادا سزای سخت بر تو وارد

گردد

در آندم شخصی دیگر بتعجیل تمام داخل

آن مغاره شده بآن سرکرده گفت ـ وقت را

چرا ضایع میکنی زیرا الآن تمامی لشکر مظفر

پیش میروند و عبد المسیح دل هر شخص ترسا

تقویت نموده جمیع ایشانرا شجاع و پر غیرت

گردانیده است ـ اینک بیرقها و علمهای

نزدیك باتش ایستاده بر نیزهٔ خود تکیه میزد

واین گفتگو را گوش میکرد — وآن سرکردهٔ

او را خوانده گفت — ای یعقوب بشنو —

پس یعقوب مثل شخصی که فوراً از خواب بیدار

شده باشد مشوّش گردیده گفت — الآن

دیر است ووقت مهلتم گذشته — وآن

دیگر بوی گفت — ای ابله آیا هنوز هم از صدا

او آن خود می ترسی — تو مأموری که عبد

المسیح را بقتل رسانی قبل از این برهان

گذشته

الآن دیر است و وقت مهلت من گذشته
البته آتش ما بدرخشش لامع میشاید گمان می برم
که این شخص دوباره آن حرف میزند زیرا هیچ
تابش دیگر نمی بینم - اما از علامات خوفی
که بر چهره اش پیدا آمده بود واضح شد که
دروغ میگوید

انگاه سرکردهٔ آن دسته بهریك
از سربازان خود امر فرموده عمل هرکس ابیان
کرد و گفت - ای همدمان من شما تکلیف

بزرگ صلیب او بر کوهها افراشته شده است

وآن فتح مسیح جوان نیز مثل شیر عجیب تر بود

خوف بیرق را اینها آنکه خود را پیش می برد

وآن تابش شرقی بطور عجیب دور قلل می تابد

و خود نیز از ابر سر آن کوه تابان و درخشان است

می توانی به بینی

و چون یعقوب این را شنید با

ترس بینهایت بسوی معاده نظر افکنده

و بزودی بار دیگر بر آتش نگریسته گفت -

الآن

وداخل میدان جنك میکردند وعبدالمسیح

جوان لشکرکش میمنهٔ آن لشکر بوده ایشانرا

پیش میبرد وعَلَم بزرك سلطانی نیز پیش روی

ایشان افراشته و دردست فتح مسیح کوچك

محکم کرفته شده جلو برده میشود وهر سرباز

دران فوج عظیم چشم خودرا بران آن دوخته

بوقار وخاموشی تمام درجا ورتبهٔ خود

ازعقب سردار خود برای تلاقی دشمنان

پادشاه راه میرود - پس یعقوب خویشتن را

وجایزهٔ خود را امید باشند پس فی الفور مشغول
کارزار بشوید - و هر یک از ایشان جواب
داده گفتند - حاضریم - پس از آن مغاوله
بیرون آمده روان شدند - و یعقوب نیز
با اضطراب تمام بسوی دشتی که آن لشکر
مظفر در آن صف آرائی کرده بودند رفته
چون از درّهٔ بیرون آمد تمامی آن افواج
متعدده را مشاهده نمود و دید که فوج
فوج با انتظام تمام برای معرکه پیش می آیند
و داخل

ومیان لشکر مظفر که میخواستند با ایشان
به پیوندند جنود بیشمار قوی قهرمان خصمان
بیرحم در انتظام کامل صفوف خود را آراسته
برای مقابلهٔ ایشان حاضر و مستعد بیمانند
تا اگر ممکن باشد آن لشکر را از استقبال نمودن
پادشاه کرمیشان ممانعت کنند - و آن
خاموشی و استعداد طرفین هایل و هیبت
انگیز بود
آنگاه یعقوب بخود گفت - حالا فرصت

بر زمین افکنده نزدیك بجای بلندی کشید

تا آن تماشای جلیل را به بیند و همه حرکات

آن هزاران هزار لشکر یا نزاکه صلیب بر پیشانی

ایشان نقش بود میدید زیرا آن تاج شرف

منجلی دیشب بیشتر از ماه تمام میدرخشید

امّا الآن از آن نمی ترسید زیرا که همت دل

گردیده بود و حالا مهلت وی گذشته بیست

توبه کند — و ما بین افواج سماوی نورانی

بید وعده پادشاه که از طرف مغرب پیش می آمد

و میان

امید فتح و نصرت برای ما باقی نیست و اینرا

گفته روانه شدند و یعقوب بسوی فوج عبد

المسیح رفته چون هنوز رخت نظامی پادشاه

کریم را داشت با ایشان پیوست و منتظر مناسب وقت

شد تا عبد المسیح را در حالت غفلت یافته

و بر وی ناگهان حمله کرده بقتل برساند

باب چهارم

بعد از اندک زمانی تلاقی طرفین واقع شد

و سربازان پادشاه با دلیری تمام در میدان

من آمد و آنرا غنیمت میشمارم - پس نزودے

بدامنهٔ کوه شتافته خود را میان همان دسته

دشمنان پادشاه که در آن مغاره دیده بود

بانداخت و ایشان بوی گفتند - ای رفیق ممکن

نیست که تکلیف خود را بزور و بعمل آوری زیرا

که هیچ کس نمی تواند در میدان جنگ با عبد

المسیح مقاومت نموده او را مغلوب و مقتول

سازد پس لازم است که وی را از جائیکه هست

بیکسو بکشی یا خفیةً بر او حمله کنی والا هیچ

امید

المسیح نزد عبد المسیح مانده با شجاعت تمام

عَلَمِ پادشاهی را افراشته نگاه میداشت و

از تیرها و سهام تیز پر مهلک دشمنان که

بکثرت قطره های باران گرد اگرد وی پرواز

میکرد هیچ نمی ترسید

انگاه عبد المسیح بوی گفت

- ایحبیب من عَلَمِ خود را داشته و این دسته

مرد انرا همراه خویش برده داخل آن درّه بشو

وآن را تصرّف نموده مراد ازآن دشتی که ازآن

محاربه و مجادله نزول کرده برای جلال و اکرا

وی میکوشیدند - و من دیدم که از هر دو

طرف لشکریان بسیار مقتول میکشتند

امّا قاصدان نورانی پادشاه کریم در میان

جنود و صفوف لشکر مظفّر وی داخل شدند

هر سرباز سلطانی را که بر میدان جنگ مجر

افتاد فی الفور برداشته بآن مرز و بوم پر

جلال بلکه بانطرف کوههای شرف بوی میبردند

در آن اثنا فتح مسیح نزد عبد

المسیح

آن دشتی که عازم آن بودند میرسید پدید آمد

بنوعیکه فتح مسیح در شک افتاد که کدام یک

از آنها را باید بگزیند - و او بخوبی دانست

که وقت کم است و باید در زمان معین

بفوج عبدالمسیح در آن دشت برخورد پس

فهمید که اشتباه کردن چیز پر خطر و بینهایت

مضر خواهد بود - از آنجهة توقف کرده

و غوغای میدان جنگ را گوش گرفته کوشید

که از آن صدا بداند که بکدام سوی باید برود

طرف کوهستان است ملاقات کن که آن

عمل برای لشکر مظفر پادشاه ما بغایت مفید

خواهد بود

وچون فتح مسیح این سخنان را شنید

با خوشی و خرمی تمام روانه شد به کار خود

به پیر دل خفت و سر باز انش از عقب وی رفتند

— اما چون پیش میرفتند آن درّه تنگ و

تاریک میشد و ظاهر گشت که راه پیچ پیچ

و جادّه های دیگر که هر یک از آنها کو پا بسوی

آن

دوستان من راه این دشت کدام است -

امّا چون اینرا گفت اصلاً ملتفت این امر نشد

که ایشان پشت خود را بسوی مشرق برگردانیده

بطرف مغرب راه میرفتند

وآن اشخاص در جوابش گفتند

بخدمت جناب عالی عرض میشود که راه راست

شما آنست - وچون اینرا گفتند بسوی

جادّهٔ که بطرف چپ وی بود اشاره نمودند

- پس بوی گفتند - چونکه آن جادّه دشوار

زیرا یقین داشت که عبد المسیح در وسط

آن معرکه میجنگد - و ما دامیکه هنوز در حالت

تردد و شک می بود دو سه نفر را دید که از

یکی از آن جاده ها بسوی وی می آیند و بلباس

نظامی سربازان پادشاه کریم ملبس بودند

و چون نزدیک بعَلَمِ سلطانی رسیدند

باحترام آن سر خود را فرود آوردند - چون

فتح مسیح از اینجهة که بغایت آرزومند پیش

رفتن بود بی تأمل از ایشان پرسید که ای

دوستان

کردن گرفت و غوغای جنگ کم کم بعید تر

مینمود - پس آخر الامر بر فتح مسیح آشکار گشت

که بسوی جائیکه عازم آن بود نمیرود - آنگاه

توقف کرده و بر صخرهٔ تکیه زده به بلدهای خود

گفت - البته شما مرا فریفته گمراه میسازید

- اما ایشان قسم خوردند گفتند که - ای

سردار این راه درست است - و فتح مسیح

اینرا بیاد آورد که پادشاه کریم خود بلشکریان

خویش برای رهنمائی و هدایت ایشان امر

و پر خطر است می باید که ما پیش روی شما

رفته راهنمائی نمائیم

و چون فتح مسیح کلام ایشانرا

پذیرفت آن اشخاص غریب بزودی داخل

آن دره شده پیش روی میرفتند و فتح مسیح

و سربازانش از عقب ایشان روانه گشتند

- اما آنجاده هردم دشوارتر و تاریکتر میگردید

زیرا صخره های عظیم که مشرف بر آن راه بود

آن تابش شرقه را آهسته آهسته پنهان

کردن

و نه بر آن جادهٔ مظلم نه دید — و چون از آن ملتفت
شد ترسان گشت زیرا فهمید که البته اشتباه
کرده و گمراه شده و باو دیگر خود را نالایق نموده است
پس بخود گفت وقتیکه پادشاه اسم مرا بخواند
برای استقبالش حاضر نمیشوم — وای بر من
بیچاره چکنم — پس شمشیر خود را از غلاف کشید
برای مقاتله مستعد شد و به آن اشخاص
خائن گفت — من دیگر از عقب شما نخواهم آمد
زیرا که فریبتان هویدا گردید

فرموده و گفته است - کسیکه مرا متابعت

کند در ظلمت سالك نشود بلکه نور حیات را

یابد (انجیل یوحنا باب ۸ آیه ۱۲) و نیز در جای

دیگر فرموده است مادامیکه نور با شما است

راه بروید تا ظلمت شما را فرو نگیرد و کسیکه

در تاریکی راه میرود نمیداند بکجا میرود

(انجیل یوحنا باب ۱۲ آیه ۳۵) لهذا آن کود[ک]

بهر سو نظر انداخته آن تابش شرقیه را جستجو

کرد اما هیچ پرتو آنرا نه بر سنگها و نه بر صف[حه]

و نه بر آن

جمیع شما بسبب غفلت و وزیدن من کرا
شدید لازم است که حالا برگردیم - لکن
ایشان بوی گفتند - خیر هیچ وجه تو اگر
بخواهی برگرد اما ما از عقب آن بلدها
که تو برای ما برگزیده پیش خواهیم رفت
انگاه آن بلدها با اهانت
و استهزاء گفتند - بلی ممکن نیست که حالا
برگردید - ای دوستان شجاع همراه ما بیاید
و ما شما را صحیح و سلامت بمنزل مقصود

امّا آن لشکر باینکه از عقب

فتح مسیح آمده بودند این را شنیده همه

گردن گرفتند و بوی گفتند — تو ما را

تا باینجا رسانیدی و باید پیش برویم زیرا

این اشخاص نیکو که ما را راهنمائی میکنند

البتّه ما را اگر راه نمی سازند و ما را نمی فریبند

— ما هرگز باز نخواهیم گشت — و فتح مسیح

گریان شده بآنکدر و پشیمانی در جواب

ایشان گفت — افسوس صد افسوس که

بجمیع

چشمانش با الکل پنهان کرده و غوغای آن

معرکهٔ که از آن دور شده بودند کم کرده

بود پس در بحر یأس و نا امیدی غرق شده

بود گفت - وای بر من بدبخت چکنم زیرا

اگرچه خواستم امین بمانم امّا بار دیگر غلط

کرده ام - البته لازم است که باز کردم - امّا

اگر آن اشخاص بر من حمله کنند چه باید بکنم

- همانا بعد از آنکه مرا اکراه ساخته تلبایفیا

آورده اند هرگز نمی گذارند که از دستشان

خواهیم رسانید - آن پیر دیوانه را و اگر تا دید [marginal: دید]

تا هر جای که بخواهد برود - البته او برود ی

خواهد دانست که عمل بر کردیدن بی نهایت

مشکل است

و چون فتح مسیح این سخنان را شنید

بروی واضح گشت که آن اشخاص خیانت

ورزیده اند و چونکه تنها بود و از دوست

حبیبش عبد المسیح دور مانده و میخواست همه

اطراف آنجا را هم بگردد و آن تا بیش شرفیه را از

چشماش

زود بکو یز زیرا آن اشخاص البته خائن اند و

سائر دستهٔ تو با ایشان ملحق شده و در قصد

قتل تو هستند پس فرصت را غنیمت شمرد

بکو یز – و قتل مسیح شروع کرد که از انجا ده که

آمده بود بشتاب باز کردد و بخود کفت –

وای بر من غفلتم بر من چه قدر ضرر رسانیده است

– اما در اندم آن تابش شرفی بار دیکر بچشمانش

پدید آمد و از آنجهة برای وی تسلی رخ داد

پس آن سرها را از میان انجا ده دور

رستگار شوم - و چون اینرا در دل خود

گفت پس افتاده میکوشید که بجانب عبد

المسیح برگردد - امّا در آندم تیری بر صخرهٔ

که بالای سرش بود زده شده بدون آنکه

بوی ضرری رساند بر زمین افتاد و او

فهمید که آن تیر از وسط ظلمت آن درّهٔ که آن

مردان داخل آن شده بودند آمده است -

و بعد از دقیقهٔ چند یکی از سربازان افشر بشتاب

نزد وی رسیده گفت - ای فتح مسیح بگریز

زود

چون فتح مسیح یقین دانسته بود که اگرچه آن
راه دشوار است بر آن می باید برود بوی
گوش نکرده پیش میرفت - آنگاه او از میان
متعا
خود را شنید که بتعجیل تمام از عقب وی
بقصد جانش می آیند و تیری بر سرش
عبور کرده آخر باز را مقتول ساخت -
پس آن پیر بشتافت تا از ایشان بگریزد
و آخر الامر رستگار شد زیرا دشمنانش
بسبب تاریکی نتوانستند وی را دریابند

ترك كرده و بر بالای صخره های بلند بوی

در ره دو یکو که از آن درخش ظاهر میشد دوید

بوی گفت - ای حبیب من از این راه بیا -

اما فتح مسیح در جوابش گفت - خیر باید دوست

لازم است که از همین راه بر گردیم که مبادا

بار دیگر گمراه شویم - و آنشر باز گفت اما

این جاده تاریک و طولانی است و ممکن نیست

که راه را دریافت کنیم و اینک از عقب ما

آواز آن متعاقبان شنیده میشود - ولکن

چون

الآن نزدیک بانجام رسید و می باید که جمیع

مابعد از اندکی بحضور سامی سلطانی مشرف

بکردیم - آنگاه یکی از سربازان آن فوج که بلباس

نظامی پادشاه کرهم ملبس بود پیش آمده

درجواب وی گفت - بخدمت جناب عالی

عرض میشود که فتح مسیح فرار کرده با دشمنان

ما ملحق گردیده است - وچون سرداوش

این سخنان وی را شنید آنها را باور نکرده

گفت - این را تهمت میدانم زیرا البتّه فتح مسیح

و سرگذشت عبد المسیح اینست

که در آن اثنا در وسط مقاتله مشغول کارزار

کردیده و بوسیلهٔ دلیری ما لا کلام و بواسطهٔ

دانشمندی و فراستی که داشت کارهای

عجیب غریب کرده راهی برای فوج خود در

میان جنود دشمنانش بدم شمشیر کشوده

و انها را ابلشکر نورانی پادشاه کریم ملحق ساخته

بود — و در انوقت از رفقای خود پرسید که

— فتح مسیح کجاست زیرا این جنگ طولانی

الان

نواخت تا اگر دوستش آنرا بشنود جواب داد

بزودی بنزد وی بیاید اما جز صدای کوه

هیچ جواب دیگر مسموع نگشت

والآن شب منقضی شده

بود و چون هر دو طرف از مجادله خسته گردیده

تا اندک زمانی از کارزار آسایش گزینند و

عبد المسیح سربازان خود را امر فرمود که قبل

از طلوع آفتاب قدری استراحت کنند زیرا

دانست که در فجر می بایست برای محاربه لشکر

امین و وفادار است - اما آن لشکر بوی کهنه

- بنده بچشمان خود او را دیدم که همراه دشمنان

دشمنان ما داخل دره میگشت و جاده ایشان

بسوی اردوی خصمان پادشاه ما منتهی

میشد - و عبد المسیح چون این کلمات را شنید

ندانست که چه جواب دهد زیرا که بنده شباهت

سرباز سلطانی داشت و رد کردن قول

وی مشکل بود - آنگاه عبد المسیح سرنای

خود را از سینه خویش بیرون کشیده سه دفعه

نواخت

اما از جاهای بسیار شعله های آتشهای
عظیم را نیز مشاهده کرد زیرا دشمنان
در اردو و در مقامهای متفرق خود آتشها
افروخته بودند تا اگر ممکن باشد چشمان
مردم را از دیدن آن تابش آسمانی باز دارند
ـ ناگهان عبد المسیح صورت انسانیرا
مشاهده کرد که از یکی از تنگهای تاریک
بیرون آمده آهسته بسوی وی
می آید و کوشش میکند که خویشتن را میان

عظیم را نیز مشاهده کرد زیرا دشمنان در اردو و در مقامهای متفرق خود آتشها

شدید مستعد و مهیّا باشند – و ایشان

زیر سایهٔ صخره‌ها خوابیده آرام کردند امّا

هر شخص سپر خود را بر سینه‌اش نهاده شمشیر

آختهٔ خویش را در دست راست خود نگاه

میداشت – لکن عبد المسیح خود بیدار ماند

کشیک میکشید که مبادا دشمنی بر او و دوستانش

ناگهان حمله کند – و در آن وقت دید که نور

ماه در مقابلهٔ درخشش افزوده شده آن

تابش شرقی پریده رنگ و بی جلال مینماید

امّا

گفت - ای فلان تو کیستی و از کجا می آئی و چرا

بدینطور مثل دزد خود را در سایه می پوشانی

- توقّف کرده پیش میا و مرا جواب ده

آنگاه آنشخص بآواز پست گفت

- ای سردار محترم معزّز بنده از خدمت دشمنان

پادشاه کریم خسته شده آمدم تا داخل فوج

سرکار گردم و نیز سرّی بیش قیمت میدانم

که بر شما مکشوف میسازم زیرا دوّه را در این

کوهستان بلدم که از آن راه میتوانید ناگهان

سایه‌های صخره‌های کوه پنهان بدارد

- و چون آنجوان شجاع و پرابدید برهنه و

مانده برای حمله وی مهیا بود - اما آن شخص

بجبا موشی تمام نزدیک آمده چون ملتفت

شد که عبدالمسیح بیدار و مستعد است

جرأت نکرد که بر وی حمله کند ولکن پیش روی

وی ایستاده و سر انگشتش را بر لبهای خود

نهاده اشاره کرد که میخواهد بگوش وی

چیزی بگوید - و عبدالمسیح باواز بلند بوی

گفت

راه مستقیم یکتا و وحید است و در آن هیچ
کجی نیست پس از آن راه هرگز ترک نمیکنم تا از عقب
تو افتاده گمراه شوم — والبته لازم نیست که
ناگهان بر سر دشمنان خود ریخته ایشانرا
بدان منوال شکست دهیم زیرا اسلحهٔ قوی
داریم که برای محاربهٔ سخت کفایت میکند
و هم تا در فجر داخل میدان جنگ شده نصرت
خواهیم یافت و با خوشی و مسرت تمام آواز
خویش را بلند کرده تکبیر میگوئیم و این را خواهیم سرائید

بر سر خصمانشان ریخته ایشانرا شکست

کلّی دهید و بدانطور با احتشام تمام بزودی

مشرف حضور پادشاه ذوالجلال گردید -

و چون این را گفت قدری نزدیکتر بعبد المسیح

آمده میخواست به نجوی باوی حرف زند

- امّا آنجوان بوی گفت - ای فرستنده نزد ملک

میامن محتاج بشورت امثال تو نیستم و فقط

یک راه را می پسندم و آن همین راه راست

که خود پادشاه برای ما معیّن کرده - بدانکه

راه

و او میگوید که اسم آن پادشاهی که می آید

آن نیست که شما کمان می برید زیرا اگرچه

مسلّم است که حضرت عیسی رجعت میفرماید

امّا او سپه سالار و پادشاه نیست بلکه

دیگری رئیس جهان است که از وی افضل

می باشد و از آنجهة است که رسم حکمران

عالمپناه را اطاعت نموده بر آن راهی که عرض

کردم افتاده الآن بزودی پیش میرود والبتّه

بر شما سبقت جسته زودتر واصل منزل

ـ شکر خدا را است که ما را بواسطهٔ خداوند

ما عیسی مسیح ظفر میدهد (رسالهٔ اوّل

بقرنتیان باب ۱۵ آیه ۵۷)

آنگاه آن شخص بوی گفت حیف است

که شما اینقدر دیر فهمیدید زیرا البتّه دستم نیکوی

شجاع نیز که لشکرکش میسر است برای جلال

پادشاه کریم غیرت بی اندازه دارد و اما راهی

سهل تر و وسیع تر از این راه تنگ دریافته

با فوجی از سربازان خود بر آن راه پیش میرود

سوار

کوشید که وی را ترغیب داده مایل کرداند تا آن

راه وسیع سهل را اختیار کند چون عبدالمسیح

بمعنی تمام بوی گفت — ابعدا از اینجا دور

شو والا ترا برودر میرانم — امّا آن شخص غریب

درجوابش گفت — عرض بنده اینست که منهم خواهم

در زمره سربازانشان شمرده شوم زیرا جای

که نشان صلیب نقره هنوز بر پیشانی من

هویداست واگرچه الآن شعله ور کردیده

گوشت مرا میسوزاند امّا از آن نشان ظاهراست

مقصود خواهد کردید – و شاید آن راه
دیگر طریق مستقیم است و شما گمراه شده اید
لیکن عبد المسیح در جوابش گفت
– افسوس – وای بر آن شخص بیچاره زیرا
از راه راست و حید که از ابتدای عالم طریق
جمیع لشکر مظفر بوده است گمراه شده هلاک
میگردد و البته فردا در نبرد آخری با دشمنان
پادشاه ما ملحق شده داخل سزای آن باغیان
خواهد کردید – و چون آن فریبنده بار دیگر
کوشید

مخاطب ساخته گفت - ای فلان ترا در

میان لشکریان این فوج قبول میکنم پس باید

امین و وفادار باشی و خبردار باش که هیچ

خیانت نورزی - و هر دو نفر روانه شدند

و بعد ازان عبد المسیح خسته

شده کسی دیگر را برای کشیک کشیدن

معین کرده و برروی زمین خوابیده خواست

که قبل از طلوع فجر قدری آرام گرفته خود را

برای مجادلهٔ سخت که بزودی می بایست

که اولاً در لشکر پادشاه بوده‌ام حیف است که
برگشته تا زمانی بدشمنانش ملحق گشتم و لکن
حالا توبه کرده بار دیگر میخواهم زیر علم پادشاه
کریم بجنگم
در آندم یکی از سربازان آن فوج که از
صدای گفتگوی ایشان بیدار شده بود
پیش آمد - و عبد المسیح بوی گفت - این
غریب را برداشته نزد خود خوب نگاه دار و
ببین که آیا بخوبی میجنگد یا نه - پس آن غریب را
مخاطب

بدو گفت - ای عبد المسیح ترسان مباش

زیرا مکتوب است - هر آلتی که بضد تو ساخته

شود پیش نخواهد برد (کتاب اشعیاء نبی

باب ۵۴ آیه ۱۷) - پس عبد المسیح آنغریب را

که قبل ذکر شد شناخته اینرا دانست که

همان است که قصد قتلش کرده بود و چون

دید که آن قاتل الآن ترسیده میکوشد که

خفیةً بگریزد بروی حمله کرد و او را زخمی زد

اما آن شخص بزودی فرار کرده در تاریکی غایب شد

شروع کند مهیا سازد - امّا بعد از دقیقهٔ

چند فهمید که شخصی شمشیر خود را بر سینهٔ

زد ولکن جوشن محکمش آن تیغ را بیکطرف

بر گردانیده نگذارد که ویرا ضرر برساند -

انگاه آنجوان دلیر برپا شده دشمن خود را

بهر طرف جستجو نمود و امّا چون او را نیافت

بار دیگر خوابید ولکن بعد از اندکی باز همان

قاتل ویرا بضربتی با شمشیر زد و دیگر باره جوشن

جان ویرا محفوظ داشت و آوازی شیرین شنیدو

آن تابش شرقی بشدت لامع و ساطع شد

از درخشش خورشید روشن تر و متجلی تر گردید

و روشنائی آن روز چشمان مرا خیره کرد

بنوعیکه هر چیز را نتوانستم آشکارا ببینم

ـ امّا چکاچاک شمشیرها و آواز سرکردگان

طرفین را شنیدم که افواج خود را انتظام

داده صف آرائی مینمایند و دیدم که بیرقها

و علمها افراشته داخل جدال می شوند و نیز

از سوی کوههای شرقی صدای چرخهای

آنگاه عبد المسیح فهمید که

البته دشمنان آن شخص خائن را فرستاده

در قصد هلاکش هستند - امّا دل

وی بسبب آنچه در خصوص فتح مسیح شنید

بود مضطرب گشته و بر آنکه نهاد که آرام گیرد

و نیز سپیدهٔ صبح بر آن کوهستان پدید

آمد - فی الفور جمیع سربازان لشکر مظفّر

بیدار شده بر پا ایستادند و خود را برای

جدال آخری آماده ساختند - والآن

آن

بطور عجیب مبدّل شده است زیرا الآن

بعوض غوغای مجادله کنندگان سرودهای

مسرت یافتگان و تسبیحات آنانیکه خدارا

حمد و شکر میگذارند شنیده میشود و آن

تابش شرق آن قدر افزوده است که الحال

درخشش آن از نور خورشید در وقت ظهر

بینهایت متجلّی تر و قوی تر می تابد و بر هر کوه

و تپّه و صخره و تشیب میدرخشد بنوعیکه

در هیچ جا عکس سایه یافت نمیشود و چشم

عرّابه های بیعدّ که برای جنگ پیش رانده
می شود مسموع گردید وآن صدا مثل رعد
پُرشدید هیبت انگیز معلوم شد ـ امّا
قبل از انکه تلاقی طرفین واقع گردد من از
خواب بیدار شده فهمیدم که اینهمه رُؤیا
بوده است

باب پنجم

بعد از چندی بار دیگر خوابیده آن لشکر
مظفرّ را دیدم امّا واضح گشت که حالت اجتناب
بطور

که ایشان مشغول کار مخصوص الهی میباشند
- و دشمنان پادشاه شکست سخت خورده
بهر طرف میگریزند اما برای ایشان هیچ امید
امان و نجات باقی نمانده است - و دیدم
که سربازان لشکر مظفر هم قدری متشوش
هستند زیرا اگرچه از مدت مدید منتظر
مراجعت جلیل پادشاه خود می بودند اما
آنقدر تدارک ندیده بودند که مناسب بوده
باشد و از آنجهة هر یکی از ایشان اندیشه

مشاهده کننده از آن خیره میگردد - چون آنرا

دیده بیقین دانستم که پادشاه کریم با جاه و

جلال تمام خود رسیده است و من بهر طرف

نظر افکنده آن جوانانرا که از قبل مذکور شدند

می جستم تا بدانم که حالت و نصیب هر یکی

از ایشان چه می باشد - و چون ایشانرا

می جستم دیدم که قاصدان نورانی بشمار

از جانب پادشاه مأمور شده میان افواج

لشکر مظفر بهر سو می شتابند و واضح شد

که

دشمنان بروی حمله کرده کوشیده بودند
که آن بیرقرا از دست وی بربایند وهنوز
هم بعضی از ایشان در قصد قتل وی می باشند
اما وی با دلیری وشجاعت تمام میجنگد
ومغلوب نمی شود - آنگاه از هر طرف اشخاص
بشمار با تالی زده گفتند - حمد وستایش
پادشاه کریم ماراست - وچون آن اشخاص
که با فتح مسیح می جنگیدند این را شنیدند دیر
نشستند و پرا تراک کردند وگریختند - وآن

داشتند که مبادا اعمالشان برحسب اراده

سامی سلطانی یافت نشود و خودشان

نیز منظور نظر انما کرم علیم ذوالجلال نکردند

اول شخصیکه نظرم بروی افتاد

فتح مسیح جوان بود و دیدم که وی بیرق خود را

بدست محکم نگاه داشته در دروازه ایستاده است

و رخت نظامی وی خون آلوده و تمام بدنش

زخمدار می نماید و رنگ چهره اش پریده

و قوتش سپری شده است زیرا دسته

دشمنان

از عقب من بپای تا بحضور وی مشرّف کردی

- و دو آنندم هولناک فی الفور همه وقایع زمان

گذشته بیاد فتح مسیح آمده روح وی را مثل

روی دریاچه که در موسم تابستان ابری

سیاه فام انرا گرفته است مکدّر گردانید

و چهره اش مضطرب گشت - امّا با فروتنی

و خضوع و با خاموشی و تعجیل تمام اطاعت

نموده از عقب آن قاصد نورانی افتاده

روان شد و بیرق خود را تا حال در دست

پسر او دیدم که بسیار خائف و ترسان شد

ولبهایش لرزیدن گرفت و به اشکال تمام

می توانست بیرق خود را بدست خویش بر پا

نگاه دارد - اما ابو ابن نجود گفت - الحمد لله اکنون

در مقام معین خود ایستاده بیرق پادشاه را

افراشته نگاه میدارم

آنگاه یکی از قاصدان پادشاه

بنزد وی آمده گفت - ای فتح صبح پادشاه

ترا طلب کرده است پس لازم است که بی درنگ

از عقب

می برم - پس تشویش آن کودک شجاع

مزید گشت

آنگاه غریو بلند پر تلخی و خوف

مسموع گردید و فتح مسیح آن آواز را

شناخته با اضطراب و رقّت ما لا کلام

بر شیبی عمیق نظر افگنده یعقوب را دید

که خود از سرش بر زمین افتاده پاره پاره

شده و صخرهٔ عظیمی از بالا بر سرش غلطیده

آنرا خورد ساخته است - و آنچوان جدّو جهد

خویش محکم نگاه میداشت - وچون میرفت

آن پسر بدل خود میگفت - پادشاه آخر

الأمر مراجعت فرموده مرا میخواند -

ودلش از خوشی واندیشه طپیدن گرفت

بنوعیکه خودداری نمودن بغایت مشکل

بود - وقاصدی دیگر که باایشان برخورد

از رهنمای فتح مسیح پرسید که - تو کجا

میروی - وآنقاصد درجوابش گفت -

این پسر را بحضور پادشاه برای داوری

محرم

ایشانرا مشاهده نموده و فهمیده بود که از
چه سبب می آیند و از آنجهة بود که غریو میزد
پس دستهای خودرا بر گوشهایش نهاد
گفت البتّه آن پیغامرا نخواهم شنید
امّا آواز پر شدیدی مسموع کردیده بوی
گفت ای یعقوب پادشاه ترا خوانده است
و چون فتح مسیح آن قولرا
شنید بار دیگر لرزیدن گرفت امّا یعقوب
مثل شخص مجنون کردید و مویهای خودرا بر کنده

تمام صرف نموده می کوشید که جوشن خود را

بر سینهٔ خویش محکم نگاه دارد امّا باد

شدید سوزنده از کوهستان وزیده آنرا

از دست وی ربود - پس عبث کوشش

کرد که خود را زیر سایهٔ صخره‌ها از آن

تابش نورانی بپوشاند امّا نتوانست زیرا

آن نور لامع هر سایهٔ را معدوم ساخته

بود - و در آن اثنا دید که قاصد نیز دو با کمال

خاموشی بسوی وی می آیند - و یعقوب

ایشانرا

- ای فتح مسیح از روی محبت برای من
دعا کن دعا کن - ولکن در آن وقت مهلتش
بانجام رسیده بود و دعا بعد از آن برای
وی هیچ فایده نداشت - و چون بر چهرهٔ
آن دو نفر نگریستم دیدم که ما بین ایشان
چه قدر تفاوت است زیرا که بر پیشانی
فتح مسیح علامات اندیشه و احترام و خدا
ترسی پدید آمده بود امّا بر چهرهٔ یعقوب
مایوسی و ناامیدی تمام و پریشانی

پای خویش را بر زمین زده گفت — من هرگز
نزد وی نخواهم رفت — ولکن چون آن دو
قاصد بر وی دست نهادند فوراً او مانند
بچهٔ کوچک ضعیف و عاجز شده همراه
ایشان روانه گردید — و دیدم که دستهایش
باهم بسته و مویش بر دوش وی آویخته است
و پاره های لباس چاک شده اش در هوا
جنبش میکند — امّا چون یعقوب در آن
حالت راه میرفت فتح مسیح را دیده بوی گفت

— ای

پیش می رفتند و بیرقی که در دست فتح مسیح

بود تا بحال بر سرش افراشته می جنبید

انگاه دستهٔ دیگر با ایشان

برخوردند که مقدم آن دسته بزودی پیش

می رفت و گاهگاهی روی خود را برگردانیده

متابعین خویش را الحاح می نمود که همرا

وی بیایند و دیدم که او بالکل هیچ اندیشه

ندارد - پس بسرباز ان خود گفت - ای

همدمان امین من از عقب من بیایید زیرا

هردو جوان نشان صلیب بود اما آن

نشان مقدس بر پیشانی فتح مسیح با نور

لطیف نقره درخشید ولکن بر پیشانی یعقوب

همان نشان شعله ور و مشتعل کردیده

کوشت ویرا بسختی میسوزانید بنوعیکه

اکثر اوقات سر انکشت خود را بر آن نهاده

میکوشید که آن آتش را اطفاء داده از آن

الم شدید شفا یابد اما نتوانست سوید ان

حالت ایشان هر دو از عقب قاصدان پادشاها

پیش

وسیّم انرا یقین مدان زیرا الآن آن پادشاه
حقیقی ترا خوانده است و باید فتوای داوری
او را گوش کیری - آنگاه دیدم که رنگ چهرهٔ
وسیّم تا اندک پرید و علامات ترس و خوف
و اندیشه بر پیشانی وی پدید آمد امّا
بزودی خودداری نموده و خاطر خویشرا آرام
ساخته از عقب آن قاصد افتاده بوی گفت
هیچ ضرر ندارد که هر راه برای خود اختیار کرده
باشیم بشرطیکه چون پادشاه ما را بطلبد حاضر

ما باید نزد پادشاه برویم واگر چهره ما

از راه لشکریان دیگر تفاوتی دارد اما بیشک

وشبهه درست است اما البته ما مطیع

رئیس اینجهان بوده منظور نظر وی خواهیم شد

وچون آنشخص را مشاهده

کردم ویرا شناختم که همان رستم است -

که ذکرش گذشت واو هنوز از حرف زدن

فارغ نشده بود که ناگاه یکی از قاصدان نورانی

پادشاه کریم نزد وی رسیده گفت - ای

رستم

من گمان بردم که زمان وی گذشته است

و دیگری بعوض وی سلطنت مینماید

و راهی دیگر را که سهل تر و وسیع تر باشد

نشان میدهد پس بر حسب آن امر

هادی تازه رفتار نموده ام امّا عازم همان

منزل مقصود بوده ام که عبد المسیح عزیمت

آنرا داشته است پس هیچ عیب ندارد

که راهی دیگر گزیده باشم و نیز ببین که چه قدر

سربازان دیگر همراه من شده اند - آیا

ومستعد باشیم - لکن آن قاصد باوفا و نما

در جواب وی گفت - ای فلان راه راست

وحید و یکتا است و جز آن هیچ راهی دیگر

نیست زیرا خود پادشاه ما که اسم وی خداوند

عیسی مسیح می باشد فرموده است - من

راه و راستی و حیات هستم (انجیل یوحنا

باب ۱۴ آیه ۶) پس ظاهر است که هر که راه

دیگر برای خود اختیار کند گمراه و آواره گشته

و ستم در جوابش گفت - ولکن

من

من نمیدانم امّا پادشاه کریم ما میداند

و با انصاف داوری خواهد کرد — آنگاه

رستم گفت — خوب من برای پادشاه بنهان

غیرت داشته و جدّ و جهد بیقیاس صرف

نموده و کارهای نیکو کرده ام پس هیچ بیم

ندارم — و آن قاصد در جوابش گفت —

بدانکه اکثر اوقات انانیکه میگویند که ما

هیچ نمی ترسیم بعتاب ترسانند و نیز برای

انانیکه نمی ترسند مناسب است که بپا

میگوئی که جمیع ایشان نیز گمراه هستند

— خیر بهیچ وجه

پس آن قاصد نورانی وی را گفت

— البتّه تو ایشان را رهنمائی کرده و از آنجهة

باید تو برای ایشان حساب پس بدهی

— و رستم گفت — بلی راست میگوئی و من

هیچ نمی ترسم امّا خ[illegible] فر مسیح چه خواهد

بود زیرا وی دو دفعه کار ناشایسته کرده

و فریفته شد — و آن قاصد بوی گفت —

که تو ما را رهبری کرده از لشکر مظفر جدا
ساختی لهذا الآن تو باید برای ما جواب
دهی زیرا اگر گمراه شده باشیم قصور از آن
تو است چونکه ما شک میداشتیم اما
ترا اطاعت نموده ایم زانرو که گمان بردیم
که تو بهتر میدانی پس رستم در جواب ایشان
گفت - ای حبیبان من مترسید زیرا البته
هر چیز درست است - لیکن چون اینرا
میگفت علامات اندیشه دل شکن بر پیشانی

خائف کردند - والآن خاموش باش و

بزودی نزد پادشاه بیا

آنگاه دیدم که آن دسته سربازان

که از عقب رستم افتاده بودند الآن نیز

همراه وی میروند و نمیخواهند که از وی جدا

شوند - و چون او از ایشان پرسید که

- اید وستان من چرا اینقدر خود را نزدیک

بمن میسازید و مرا زحمت میدهید -

پس جواب داده گفتند - سبب آن این است

که تو

نیز از عقب قاصدان سلطانی بسوی حجرهٔ

وی میشتابند

و جمیع آن مردان بینهایت اندیشه

دارند — و میان ایشان اسمعیل را نیز شناختم

که بر چهرهٔ وی علامات ترس و خدانا ترسی

با هم مخلوط میباشد — و چون رستم وی را

دید بدو گفت — ای اسمعیل آیا تو نیز نیز

پادشاه خوانده شدهٔ امّا تو چه میکنی زیرا

بالکلّ بیدین شده میکفتی که الشّر پادشاه

وی پدید آمد و آوازش هم پوستک و نزدید

بود - پس آن سربازان بخاموشی تمام

و تشویش ما لاکلام از عقب آن قاصد سلطانی

پیش میرفتند - و چون بر پیشانی دستم

نگریستم دیدم که نشان صلیبی که آنجا کشیده

شده بود بالکل بی نور و تابش و مانند دود

خانه که تماماً خشکیده است مینماید

و در اثنای راه دیدم که آن دسته سربازان

به بسیار اشخاص دیگر بر میخوردند که آنها

نیز

بلی این را یقین نداشتم و اکنون هم یقین ندارم

انگاه قاصد روی خود را بسوی

وی تافته با حزن شدید و کراهت تمام

بروی نظر افکند و نظر نیز دل دوزِ وی

بر ضمیر اسمعیل آنقدر تأثیر کرد که سر خود را

فرود آورده کوشید و چهرهٔ خویش را بپوشاند

- و دستم بوی گفت - البتّه چون پادشاه

آمد تو در مقام معیّن خود و مشغول عمل

مقرّر خویش نه بودی پس چه جواب میدهی

هرگز نمی آید - پس از آن قاصد یکه وی را پیشو

می بود پرسید که - نصیب امثال این شخص

بدین چه خواهد بود - امّا قاصد بوی

هیچ جواب نداد - آنگاه دستم این را دانستم

که این سفارش اسمعیل را آزرده است

بوی گفت - این بر خشم مدار و زیرا فقط

این را میخواهم بدانم که آیا منظور نظر پادشاه

میکردی یا نه چونکه تو هیچ باور نکردی که

پادشاهی هم هست - و اسمعیل بوی گفت

بلی

خاموش باشید و زود پیش بیائید زیرا

وقت کوتاه است و پادشاه واضح نیست

که چون شخصی را طلبیده است آنشخص در

آمدن توقف کند - و چون اسمعیل روانه

شد دیدم که نشان صلیب بر پیشانی وی

مثل اثر آتش است که خاموش شده باشد

و در آندم آوازی پر اضطراب

و خوف شنیدم که میگفت - ای قاصد

سلطانی برای خداوندی توقف کرده بمن

وچه عذر داری - اسمعیل جواب داده گفت

بهتر است که شخص دشمن آشکار باشد

از اینکه دوستی بکاری کرده بخوبی پادشاه خود

خدمت نکند - و امید کلّی دارم که نصیب

من از نصیب فلان و فلان که تنبلی و زیر ؟

در خواب غفلت غرق شده و بزودی مقام

معیّن خود را ترک کرده اند بی نهایت بهتر

خواهد شد.

آنگاه قاصد بدیشان گفت -

خاموش

بر رخسارهٔ وی جاریست - پس بانگ کرده و

حزن تمام گفت وای بر من بدبخت زیرا

پادشاه مرا مامور گردانید که این بیرق را

افراشته از بالای این دره بجنبانم اما چون

تا اندک زمانی ازاو آگه بودم دشمنان ما

آمده آنرا پاره پاره کردند - والآن لازم است

که نزد پادشاه بروم و مستعد بنشینم —

ای قاصد آیا هیچ امید برای من نیست آیا

اذن میدهی که کوشیده این بیرق را درست

مهلت بده تا بیرق چاک شده خود را اصلاح

کنم والا هلاک میشوم - اما آن قاصدی

که ویرا بنزد پادشاه می برد در جوابش گفت

- مهلت تو بانجام رسید الآن زود بیا

پادشاه ترا خوانده است - آنگاه دیدم

که جوانی بر صخره مشرف بر یکی از دره های

کوهستان است تکیه کرده میکوشد که

بیرق خود را درست کند و دیدم که ترسان

ولرزان شده است و اشکها مثل سیلاب

بر رخساره

عاقل فصیح بلیغ نزد من آمده گفت - تو
معنی قول آن پادشاه ذو الجلال را ملتفت
نشده زیرا البته وی امر فرموده گفته است
- من میروم و مراجعت میکنم - امّا بیان
آن قول وی از آنچه نسبت بآفتاب بوقوع
می پیوندد فهمیده می شود زیرا اگر شمس الیوم
بگوید که - من شمس یوم قبلم صادق است
و اگر بگوید در حدود بوجهی که غیر آنم صادق است
- و همچنین در ایام ملاحظه نمائید که اگر

کنم - اما آن قاصد بیحتی بوی گفت -
ای سهراب بشتاب پادشاه تو را طلب خوانده است
تا حساب خود را پس داده بیان کنی که چه طور
مقام خویش را نگاه داشته و عمل خود را بجا
آورده - پس سهراب بتلخی قلب دست
خود را برهم زده گفت - اما بنده چه عذر
دارم که عرض کنم - البته پادشاه مرا برای
حفاظت این دره گماشته و امر فرموده
بود که منتظر ظهور جلیل وی بمانم - لکن شخص
عاقل

آنکه تو گمان می بری می آید بلکه قبل از این

هم بصورت و اسم و رسم دیگر آمده است

چون نباید منتظر رجعت وی باشیم بلکه

همراه من آمده بحضور وی مشرف و دیدار

وی مستفیض خواهی گردید - و چون بنده

در جواب وی گفتم - این قول تو درست

نیست زیرا در خصوص رجعت پادشاه

ذوالجلال اما مکتوب است - اینک با ابرها

می آید و هر چشمی او را خواهد دید و آنانیکه

گفته شود که کلّ یک شئ اند صحیح و صادق است

و اگر گفته شود محدود اسمی غیرهم اند آنهم

صادق است چنانچه می بینی با اینکه یک

شئ اند با وجود این در هر کدام اسمی دیگر و

خواصی دیگر و رسمی دیگر ملحوظ میشود که

در غیر آن نمی شود - همین بیان و قاعده

مقامات تفصیل و فرق و اتّحاد مظاهر قدسی

ادراک فرمائید انتهی پس آنفر بینده همین گفت

مگر نفهمیده که البتّه پادشاه بطور دیگر از

آنکه

وادراك صحیح بنور معرفت حقانی منوّر باشد

نه بچشم ظاهری فانی بلکه بعیون باطنی روحانی

ویرا خواهد شناخت - وما بر حسب آن

وعدهٔ الهامی او را دیده و شناخته ایم و من

الآن ترا نیز نزد وی میرسانم اگر همراه من

بیائی - پس چون این کلمات ترا شنیدم فریفته

شده بیرق خود را واگذارده همراه آنشخص غدار

روانه شدم - والآن پادشاه باجاه و جلال

تمام آمده بر چشمان ما ظهور فرموده و

اورا نیزه زدند و تمامی امتهای جهان برای

وی خواهند نالید بلی آمین (کتاب مکاشفه

یوحنا باب اول آیه ۷) — آنگاه گفت —

اما تو گمان می بری که معنی آن آیه اینست

که هر شخص نادانِ پست حالِ سخت دل و

جمیع عوام النّاس نیز بدیدار جلیل وی

محظوظ باید بشوند — حاشا و کلّا — بلکه

بیان آن قول سماوی این است که هر که چشم

بینائی و بصارت داشته باشد و هر که بعقل

وادراك

شده بودند که چشم بر آن نشان دوخته

های
بسوی آن راه روند آنرا دیگر ندیده در تنگنا

کوهستان گمراه و آواره شده در چنگ

دشمنان خویش افتادند و گرفتار گردیدند

پس هلاک گشت ایشان از قصور وسستی و البته

همه ایشان پیش مسند داوری پادشاه

ایستاده ترا ملزم خواهند ساخت —

پس سهراب گفت — وای بر من بیچاره

هلاک شدم و چون ایرا بگفت در بحر یأس

فهمیدم که آن وعده و امثال آنرا به تکمیل

رسانیده است - پس چه عذر دارم و چه

عرض کنم زیرا از غفلت و جهالت خود فریفته

شده مقام و بیرق خویش را ترک کرده ام و

دشمنان پادشاه ما از این دره عبور کرده

بیرق مرا پاره پاره نموده اند

اما آن قاصد بوی گفت ای

سهراب بدانکه وقتیکه بیرق تو بر زمین

افتاد بسیاری از سربازان پادشاه که مأمور

شده

برمن وارد میآوری — الیشبر پادشاه

مرا در لشکر مظفر خود داخل ساخته اسلحه

داد و امر فرمود که با امینی و وفاداری بر آ

وی بجنگم و من مصمم کرده بودم که چنین

بکنم — اما چون شنیدم که تو ای حبیب

من در فوج دیگر بوده بسبب الم فراق

دلتنگ می باشی پس منشأ معین خود را

ترک کرده بنزد تو آمدم زیرا که ترا بیشتر از

جان خود دوست میداشتم — و هر روز

و نا امیدی غرق شده خاموش گردید و
از عقب آن قاصد بباشی محکمهٔ پادشاه روان شدم
آنگاه مردی پیر را دیدم که چهره‌اش
همراه وی بسوی آن محکمه میرود و هر دو در
حالت تشویش و اضطراب بوده باهم حرف
میزنند — و آن پیر را شنیدم که به پدر خود
میگوید — ای پدر قصور تست — امّا
پدرش این را شنیده گریان شد و گفت
— وای بر من — افسوس که تو همهٔ گناه را
بر من.

نیست که پدر پسر خود را دوست داشته

بخواهد نزد وی باشد. امّا آن پیرمرد

در جوابش گفت. بلی راست میگوئی ولکن

پادشاه ما ما را آنقدر دوست داشته است

که برای ما زحمات عظیمه بیحد کشیده و آلام

بیشمار دیده است چنانکه در بارهٔ وی مرقوم

گشته که. او غمهای ما را بر خود گرفت و

دردهای ما را بر خویش حمل نمود ....

بسبب تقصیرهای ما مجروح و بسبب گناهان

میخواستم که بجای خود بر گردم اما تو نگذاردی

_ و آخر الامر پادشاه آمده ما را بنزد خود

خوانده است و من در مقام معین خود

حاضر نه بودم و حالا نمیدانم چه باید کرد

_ و تو ای پسر مرا تسلی نمیدهی بلکه میگوئی

قصور تست

و کسی دیگر که نزدیک بوده این

سخنانرا می شنید بوی گفت _ بابا چرا

می ترسی _ آیا بر حسب طبیعت انسانی

نیست

و خویش و قوم و هر چیز دیگر دوست داشته

باشند چنانکه خود وی فرموده است -

هر که پدر یا مادر را بیش از من دوست دارد

لایق من نباشد و هر که پسر یا دختر را از من

زیاده دوست دارد لایق من نباشد (انجیل

متی باب ۱۰ آیه ۳۷) - پس چون من عمل

و خدمت وی را ترك كرده نزد پیر خود رفتم و

آن پادشاه را اطاعت ننمودم البته مستوجب

هلاکت گردیدم - واجب و لازم می بود که

ما کوسفند کم شده ایم هر یک از ما براه خود برگشته و خداوند گناه جمیع ما را بر وی
آمد واز زخمهای او ما شفا یافتیم (کتاب
اشعیای نبی باب ۵۳ آیه ۶ و ۵) —
و نیز او گفته است — من شبان نیکو هستم
شبان نیکو جان خود را در راه گوسفندان
می نهد (انجیل یوحنا باب ۱۰ آیه ۱۱) —
و از آن جهة است که آن پادشاه ذوالجلال
ابن از جمیع سربازان خود مطلب کردند
بیشتر از جان خود و زیاده تر از عیال و اطفال
و خود

فراموش کرده شخصی دیگر را بعوض وی محبت
نماید پس نتیجه این است که آنشخص که اورا
دوست میداشت دشمن او میگردد و
هر دو هلاک خواهند شد - وای برمن
بدبخت هلاک شدم

وچون آن پیر مرد اینرا گفت
- چهرهٔ خود را بدستهای خویش پنهان
کرده بغایت گریه مینمود امّا پسر بدبخت دلش
اورا استهزاء میکرد و در آنحالت هر دو بیشتر

کوشش کنم تا پسر خود را بسوی اطاعت و خدمت

پادشاه خویش مایل بگردانم آنگاه هر دو منظور

نظر کرم آن عالمپناه می بودیم - امّا بعوض

آن مثل این پسر برگشته میان دشمنان من

پادشاه خود یافت شده ام و الآن باید برای

داوری نزد وی برویم - و نیز می بینی که پسرم

اکنون بضدّ من است و مرا دوست نمیدارد

بلکه تمام آن قصور را بمن منسوب میکند

- الآن فهمیدم که اگر شخص پادشاه محبّ خود را

فراموش

ملتبس بوده خود بر سر و سپر بر بازو و شمشیر

در دست دارد و هر زخمی که دیده میشود بر

سینهٔ وی میباشد و نیز آن صلیب نقره

بلمعان لطیف دلربا بر پیشانی وی میدرخشد

اما آن شخص دیگر از وی پیر تر بود و خود را

خم ساخته کوشش میکرد تا خویشتن را در

سایهٔ آنجوان پنهان سازد و از حرکات ناشایسته

وی ظاهر میشد که آنشخص بینهایت ترسان

و خائف و مضطرب است

رفته از نظر من غایب شدند

آنگاه دو نفر دیگر را دیدم که یکی

از قاصدان پادشاه ایشانرا بنزد وی میرسانند

واسم یکی از آن دو نفر ابراهیم واو جوانی بسیار

خوشنما بود که با قدم محکم و با وقار و اطمینان

تمام از عقب آن قاصد میرفت و دیدم که علامات

صلح روحانی و سلام الله بر پیشانی وی

پدید آمده است و چهرهٔ وی بنور خدا از روی

فروتنی و محبت الهی میتابد و بلباس نظامی

ملبّس

کرده است - امّا آن معلّم اگرچه دیگرانرا

تربیت نموده نصیحت کرد و لکن خودش بر حسب

آن علمی که داشت و بموفق احکام سلطانی که

برای دیگران بیان میکرد رفتار نمی نمود و

پادشاه خود را مطیع نمی بود - پس اگرچه بسبب

علم خود شهرت بسیار میان مردم حاصل

کرده است امّا ضمیرش حالا و برا ملزم می سازد

و از اینجهة میخواهد نزد یکی از شاگردان

خود پناه برده در سایهٔ وی خویشتن را از نظر

وچون من اینرا مشاهده نمودم

از هادی خود پرسیدم که آن شخص که

خودرا خیمه ساز دکبیث — او در جواب

من گفت — آن شخص مردی عاقل خردمند عالم

که از امور جنگی نهایت واقفیت داشته و

از سربازان بهترین شجاع ترین پادشاه را

تربیت کرده است و آن ابراهیم جوان نیز

یکی از شاگردان وی می باشد و او بخوبی و

با کمال شجاعت و وفاداری پادشاه را خدمت

کرده است

منکشف می باشد (رسالهٔ بعبرانیان باب

۴ آیه ۱۳) — پس لازم می بود که آن معلم چون

مهلت بوی داده شد هم کلام پولس رسول

گردیده بگوید — تن خود را زبون میسازم

و آنرا در بندگی میدارم مبادا چون دیگران را

وعظ نمودم خود محروم شوم (رسالهٔ اوّل

بقرنتیان باب ۹ آیه ۲۷) — زیرا کفایت

نمیکند که شخص دیگران را نصیحت نماید بلکه

لازم است که خود نیز عمل نیک بجا آورد — من

نیز پادشاه پنهان کرداند

و من این را شنیده پرسیدم

که ای هادی عزیز بگو که آیا آن شخص بیچاره

کامیاب خواهد شد یا نه - و آن هادی

بمن گفت - ای حبیب بدانکه امکان ندارد

که کامیاب گردد زیرا هیچ امر از نظر پادشاه

ما پنهان و پوشیده نیست چنانکه مکتوب است

- هیچ خلقت از نظر او مخفی نیست بلکه همه چیز

در چشمان او که کار ما با وی است برهنه و

منکشف

می بینی که ضمیر آن شخص بیچاره و بی جرم

می سازد پس چه طور ممکن است که پادشاه

و بیزار است کردار و عادل شمارد

و من تا مدتی مدید بر آن

مرد بدبخت مینگریستم و دیدم که آلات

همگی علم و خردش بالکل بیفایده و عبث

زیرا که برحسب آنچه بخوبی میدانست رفتار

ننموده بود — و دیدم که هر کوششی که کرد

تا خود را زیر سایهٔ ابراهیم پنهان سازد با

در جواب گفتم - امّا شنیده ام که نما

لشکر مظفّر آن معلّم را می ستودند و او

شهرت شایسته باشه بود - و لکن

هادی بمن گفت - بلی راست میگوئی

امّا آن بنز کافی نیست زیرا که اکثر اوقات

سربازان و خصوص یکدیگر را اشتباه

میکنند امّا پادشاه ما از خیالات و

اسرار قلوب ما واقف است و او هرگز

اشتباه نمیکند و فریفته نمی شود و نیز

محمد ملیح

کثرت سربازان و قاصدان سلطانی راه

مرا کلیتاً مسدود نموده اند و ممکن نیست

که پیش بروم — لکن از آنجا بسوی او و وی

ساحت آن ذو الجلال نظر افکنده نور عظیم

متجلی که چشم را خیره میساخت مشاهده

نمودم و هادی بمن گفت بدانکه آن روشنائی

جلیل از حضور پادشاه کریم ما میدرخشد

و آن همان نور است که در ایام قدیم انرا سکینه

می نامیدند و تو نیز انرا بچشمان خود می بینی

هیچ ثمره نداشت و نیز آن سایه نتوانست
آنرا بپوشاند
و دوان ایشان من همراه هادی خود را
میرفتم و خصوصاً میخواستم ببینم که نصیب
قسمت و سرنوشتش چه خواهد بود اما عاقبت
آنانیکه بسوی درگاه پادشاه ذوالجلال میرفتند
آنقدر افزوده شد که باشکال تمام توانستم
ایشانرا از سربازان دیگر تشخیص دهم و آخر
الامر چون بجائی بلند رسیدم دیدم که آن
کثرت

از آنها را ابدا نم

باب ششم

ناگاه مادامیکه من درحالت انتظار میماندم

غریو پر درد وجمیع هایل دلشکن گوش زد

من گردید که از سمت درگاه سلطانی محل

وچون مضطرب وخائف شده بآنسو

نگریستم دیدم که از وسط آن جای اقدس

نورانی شخصی بیرون می آید که سرش

برهنه وموهایش باز است وانگشتهایش

که آنچه مکتوب است - و است می باشد

یعنی اینکه - چهره اش چون آفتاب بود که در

قوتش می تابد (کتاب مکاشفهٔ یوحنا باب

۱ آیهٔ ۱۶) - و دیدم که آنانیکه بحضور آن

پادشاه داخل می شوند تا اندک زمانی

در آن جلوهٔ عجیب غریب غایب میگردند

- پس در اینجا توقف کرده منتظر این بودم

که فتح مسیح و آن اشخاص دیگر که قبل ذکر آنها

شد بیرون آیند تا نصیب و حالت هر یکی

از آنها را

ومیگوید — وای بر من هلاک شدم هلاک
شدم — و دیدم که آن قاصدان و پرا سوی
حفره‌های چند که در میان کوههاست
میرانند و آن حفره‌ها آنقدر هولناک
و هیبت انگیز و بی‌نه و پر بیم و ترس می‌نمود
که من نیز چون بر آنها نظر افکندم از هول
و خوفِ بی اندازه لرزیدن گرفتم — و نیز از
عمق آن جاهای هایل شنیدم که صداهای
مهیب و آوازِ فشارِ دندان مسموع میشود

در آنجا پیچیده شده آنها را بو میکند و چشمانش

از شعله‌های آتشین مأیوسی و وحشت

و مهابت بحدّ میسوزد و چهره‌اش شباهت

شخص مجنون دارد و بکمال پریشان‌حالی و

سراسیمگی پیش می‌آید و بر او قاصدان سلطانی

وی را از عقب میرانند و به شلّاقها و

قمچیها میزنند امّا اندیشه که دارد از درد

آن ضربها وی را بیشتر می‌آزارد و چون راه

میرود با آواز پر تلخی و هیبت غریو میزند

و میگوید

بیفایده بماند

و من این را شنیده و بغایت لرزه یکدیگر

پرسیدم که آیا لازم است که ایشان تا

ابد در اینجای هولناک بمانند آیا هیچ

امید نجات ندارند و اگر توبه کنند و با خضوع

و فروتنی تمام دعا و استغاثه نمایند آیا

ممکن نیست که بعد از زمان طویل رهائی

یابند اما وی در جواب من گفت

خیر بهیچوجه زیرا زمان مهلت ایشان گذشته

بنوعیکه دل شنونده را از نهیب و دهشت

آب می سازد - پس هادی من گفت -

بدانکه جمیع آنانیکه دشمن پادشاه بوده

با وی مقاومت نموده اند و همگی آن اشخاص

نمک بحرام نیز که خدمت پادشاه را ترک

کرده بدشمنان ظالمش ملحق گشته اند باید

بآنجا بروند و تا ابد الآباد از نور حضور اقدس

وی محروم و خارج شده در آنحالت عذاب

ابدی و یأس جاوید و پشیمانی لا انتهای

بیفایده

این است که نور در جهان آمد و مردم ظلمت را

بیشتر از نور دوست داشتند از آنجا که اعمال

ایشان بد است (انجیل یوحنا باب ۳ آیه ۱۹)

- و آنچه الآن واقع میشود همان است که

پادشاه از قبل گفته بود - پسر انسان ملائکه

خود را فرستاده همهٔ لغزش دهندگان و

بدکارانرا جمع خواهند کرد و ایشانرا به تنور

آتش خواهند انداخت جائیکه گریه و فشار

دندان بود (انجیل متی باب ۱۳ آیه ۴۱ و ۴۲)

وچون محبت بیپایان پادشاه کریم را خوار
شمردند ودعوت سماوی خودرا پایمال
کردانیدند انگاه قلوب خویشرا انقدر سخت
ساختند که دیگر نمی توانستند توبه کرده بسوی
خدا انابت نمایند - پس چون بدبختی خود
حیات و نجاترا از خود رد کرده و رحمت الهی را
حقیر شمرده اند البته خود بخود فتوای هلاکت
ابدی برا داده دیگر نمی توانند نجات یابند چونکه
خود پادشاه اینرا فرموده است که حکم
این است

شب یا بانگ خروس یا صبح مبادا ناگهان

آمده شما را خفته یابد اما آنچه بشما میگویم

بهمه میگویم بیدار باشید (انجیل مرقس باب

۱۳ آیه ۳۵ الی ۳۷) — وعلاوه بر آنهم قبل

از ظهورش علامات و ورود جلیل وی یکشنبه

پدید آمد

در آن اثنا انجوان بدبخت نزدیک

آمده بود و دیدم که یعقوب است — واو

صفره را بهر دو دست محکم گرفته توقف کرد

پس بوی گفتم - بلی البته پادشاه

اینرا فرموده بود اما آخر الامر ناگهان آمد

واز آن سبب بعضی از ایشان مستعد و

مهیا نبودند - اما هادی بمن گفت -

مگو نمیدانی که آن نیز بروفق وعدهٔ او گردید

و برحسب خبری که داده بود واقع شد زیرا

خود پادشاه و در ایام قدیم نیز به پیروان خود

گفت - بیدار باشید زیرا نمیدانید که در

چه وقت صاحب خانه می آید در شام یا نصف

شب

ولکن گاه گاهی آواز پرده وخوف وی بگوش

من رسید و بیهوش میگشت — هلاک

شدم هلاک شدم — واز آن وقت تا یک سال

آن قول وجیغ هولناک را نتوانسته‌ام

فراموش کنم — وچون او بدهشت آن حفره

هایل رسید آنگاه من بار دیگر بروی نظر

افکنده دیدم که آن قاصدان ویرا بدست

شخص دیگر میسپارند که آن شخص را نتوانستم

به بینم که او کیست — وچون یعقوب به آخر

ونخواست که پیش برود بلکه با گریه و زاری
بانگ زده میگفت - هلاک شدم هلاک
شدم - اما آنقاصدان وی را مجبور ساختند
که از آنجا بسوی آن حفرهها پل روانه کرد
و دیدم که چهره‌اش از ترس و نا امیدی تمام
زرد گشته است و مشتهای موی از سر
خود برکنده و دندان خویش را فشرده پیش
رانده میشود - و من از مهابت کمزور و
دلریش گشتم بنوعیکه نتوانستم بروی بنگرم
- ولکن

خوف بی انتهای ما لا کلام بر روح من مستولی

گشت و تا مدتی مدید یارای این نداشتم

که از جای خود حرکت کنم — و چون بخود

آمدم به آن هادی گفتم — ای هادی عزیز

این امر چه قدر هولناک و مضر است که

شخص از کار و مهمت خود غافل باشد و تکلیف

خویش را بعمل نیاورد — خوشا بحال عبد المسیح

که بیدار و مشغول عمل مخصوص خود می ماند

و هادی من همراه آن قاصدان

آنجای پر وحشت میگشت بار آخری حبوی

آن نور جلیل جمیلی که از حضور پادشاه

ذو الجلال میدرخشید نظر افکند و با کمال

مأیوسی بانگ زده گفت — وای بر من هلاک

شدم — آنگاه در آن حفرۀ بی ته انداخته

شد و از چشمان من تا ابد غایب گردید

اما بعد از آن هم آواز وی هنوز گوش زد

من میگردید و همان سخنان پر مهابت قلب

شکن را متواتر میشنیدم بنوعیکه ترس و

خوف

ایستاده برای اجرای احکام اقدسش مستعد
بودند چون قاصدان یعقوب شقی بدبخت را
پیش روی پادشاه حاضر کردند راه دادند
و اینحوان نالایق با مهابت تمام و خجالت ما
کلام کوشش کرد تا اگر ممکن باشد چشمان
خود را بدستهای خویش پوشانیده از
جلوهٔ حیرت انگیز آن نور الهی پنهان دارد
اما نتوانست - و او بقدری میلرزید که
یارای حرف زدن نمیداشت - و واضح گشت

سلطانی که یعقوب را بآن مقام هابیل رانده
بودند رفته بود و الآن نزد من مراجعت کرده

اینسخنان مرا شنید سپس در جواب من
گفت البته آنچه میگوئی برحق است و ما نا
نصیب از آنکه نمک بحرام شده اند هولناک

و از آن قاصدان نیز شنیدم که چون یعقوب
پیش روی پادشاه حاضر شد آنچه واقع گشت
وحشت انگیز بود زیرا میگویند که آن ملائکه و نا
و خواص نورانی کثیر که گرداگرد تخت سلطانی

ایستاده

دوباره قصد قتل عبد المسیح امین را کرده

بود — و چون همه این گناهان خود را شنید

دانست که هیچ عذری ندارد و خاموش

ماند — پس پادشاه امر فرمود که اسم ویرا

از کتاب حیات محو نمایند و بر حسب انصاف

آنشخص را با بعضی دیگران که مثل وی نمک

بحرام کشته بودند مخاطب داشته بدیشان

گفت — ای ملعونان از من دور شوید در

آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او

که نشان پادشاه دیگر بر وی یافت نمی‌شود
زیرا اگر چه اثر صلیب هنوز بر پیشانی وی
دیده می‌شد لکن در خشش نقره و طلوهای آن
تماماً مبدل گشت مثل داغ قبیح آتشین
که سوزاننده می‌نمود ـ و چون پادشاه رسید
فرمود این امر ثابت و مدلل گردید که بعفو
در حین وجود جلیل آن عالمپناه اقدس
ذو الجلال در زمرهٔ دشمنان ظالمش ملحق
شده بود ـ و این نیز فاش گردید که وی
دوباره

میداند که منظور نظر اقدس پادشاه خواهد
شد بنوعیکه تعجب بر جمیع نظارگان
مستولی گشت - و بسیار سربازان دیگر
که با وی ملحق می بودند از عقب وی
داخل شدند و خواستند تا یکدم از وی
جدا کردند و برامی گفتند - این شخص
سرکردهٔ ما بود و ما هر جائی که رفتیم از
عقب وی رفتیم پس او باید در خصوص
ما جواب دهد - و چون پادشاه و برادر او

مهیّا شده است (انجیل متّی باب ۲۵ آیه

۴۱) ــ آنگاه قاصدان سلطانی ویرا از

حضور پادشاه بیرون راندند و تو بیخشان

خود نصیب آخری ها بِل و برادیهی

و بعد از آن شخص دیگر که در اسم

مذکور بود بحضور پادشاه آورده شد و

آنشخص با قدم محکم و با امیدی و استناد

و خاطر جمعی تمام داخل گردید و ظاهر شد

که وی هیچ شک و شبهه ندارد و بلکه یقین

میداند

چیزی نداشت که عرض کند جز اینکه گمان

برده بود که زمان پادشاه بإتمام رسیده

و امر وی موقوف و منسوخ گردیده است

- اما قاصدان آن پادشاه ذو الجلال اینرا

ثابت کردند که خود پادشاه پیش روان و

رسولان وی هزارها هزار دفعه بجمیع

سربازان لشکر مظفر خبر داده بودند که

لازم است تا بأبد فقط آن پادشاه کریم را

اطاعت نمایند و گفته بودند در هیچکس غیر

می فرمود این امر ثابت شد که دستم نه فقط
مقام معینی خود را ترك گفته بود بلکه پادشا
کریم را انکار کرده و شخص دیگر را چون پادشا
و سپه سالار خود اطاعت نموده از راه
مستقیم برگشته و راه دیگر را برای خود
اختیار کرده بود و علاوه بر اینهمه مدللش
که جمیع سربازان خویشرا فریفته بادشمنان
پادشاه ملحق ساخته بود — و چون رستم
اینرا شنید برای دفع کردن این شکایت
چیزی

که خود میدانست که قول خود پادشاه این
بوده است که آسمان و زمین زایل خواهد
شد لیکن سخنان من هرگز زایل نخواهد شد
(انجیل متّی باب ۲۴ آیه ۳۵) — و چون رسشم
این را شنید خاموش و بیجواب گشت — پس
پادشاه ملازمان خود را فرموده گفت —
این شخص را دست و پا بسته بردارید و
و در ظلمت خارجی اندازید جائیکه گریه و فشار
دندان باشد (انجیل متّی باب ۲۲ آیه ۱۳) —

از او نجات نیست زیرا که اسمی دیگر زیر آسمان

بمردم عطا نشده که بدان باید ما نجات یابیم

(کتاب اعمال رسولان باب ۴ آیه ۱۲) —

و نیز گفته بودند که سلطنت و جلال و

ملکوت باو داده شد تا جمیع قومها و امتها

و زبانها او را خدمت نمایند سلطنت او

سلطنت جاودانی و بیزوال است و ملکوت

او زایل نخواهد شد (کتاب دانیال نبی باب

۷ آیه ۱۴) — و علاوه بر اینهمه هویدا گشت

که خود

تعلیم داده بود منظور و مقبول کردد - امّا

خودت میتوانی نصیب هولناك و پرا به بیچ

- اینك الآن وپرا از حضور پادشاه بیرو

میراشد

وچون هادی این ابن کفت - چشم

خود را بالا انداخته دیدم که قاصدان پادشاه

آنتمص عالم شتی را بسوی همان حفرهٔ هابیل

که یعقوب در آن انداخته شده بود میراند

- وچون او وارد دهنهٔ آنجا شد دستها

وچنین شد

آنگاه سهراب را حاضر ساختند

و بجهان بجهت فتوای هلاکت وی داده شده

او را نیز بحبس انداختند زیرا که او فریفته شد

و راه مستقیم را ترک کرده دیگری را بجای

پادشاه اختیار کرده بود

و بعد از آن سرباز دیرینه سالی

پیش مسند داوری آورده شد و او همان

بود که بسبب آنکه دیگران را بخوبی نصیحت کرده

تعلیم

شنیده بودم از هادی خود پرسیدم که

- ای عزیز آیا میتوانی در بارهٔ فتح مسیح بمن خبر

دهی که نصیب وی چه شده است - و

او در جواب من گفت - بلی البته نصیب ویرا

میدانم و هرگز آنرا نباید فراموش کرد زیرا

آن کودک بیرق خود را که بخونش تر شده بود

گرفته و خود بسته همراه قاصدان پیش آمد

و علامات اندیشه و غیرت روحانی و خدا

ترسی قلبی بر پیشانی وی پدید آمده بود

خود را بهم زده و استغاثه نموده مسئلت
کرد که بوی اندکی مهلت دهند تا مشغول
خدمت سلطان گردیده عمل معین خود را
با امینی تمام بجا آورد - اما آن قاصدان
در جواب وی گفتند - وقت مهلت تو
بانجام رسید - و اینرا گفته او را داخل کردند
- انگاه دروازه بسته شد و امید وی
تا ابد منقطع گشت
و هنگامیکه من اینهمه را دیده و
شنیده

خویش نهاده پیش میرفت وشمشیرش که هنوز

اثر ضربهای دشمنانش را داشت از کمرش و

سپر روی بردوشش آویخته و یک جای آن

سپر سوراخ شده بود - و چهرهٔ آن پیر نهایت

خوشنما و پرخند از سعی و دین داری بود و

چون دانست که الآن چشمانش باید بزودی

بدیدار پادشاه کریم منوّر گردد تمام چهرهٔ وی

روشن شد و فهمیدم که شبانروز آرزو

و تمنّای وی پیوسته همان می بود که جلال

- وچون داخل درگاه سلطانی میشد

دوست حبیب خود عبد المسیح را دیده

با محبت کلّی دست ویرا بوسید و خواست

که عبد المسیح همراه وی بحضور پادشاه

در آید امّا آن امر ممکن نبود از وکه وقت

معیّن نرسیده بود - ولکن عبد المسیح بجناب

تسلّی آمیز دل ویرا آرام کرد اشد بنوعیکه

امید بر آن جوان رخ نمود - پس فتح مسیح

سر خود را فرود آورده و دستها خود را بر سینه

خویش

وفرمان برداری انابت نموده بعد ازآن برآمد

من بادلیری تمام و باکمال وفاداری فریب علم

من جنگیده است پس چونکه میل از ورود

من گناه خود را اقرار نموده و آنرا ترک کرده وقت

مهلت را غنیمت شمرده و مرا دوست داشته

کوشش کرد که برای جلال من رفتار نماید

لهذا گناهانش را آمرزیدم - آنگاه بقول مسیح

گفت - ای فرزند خاطر جمع دار که گناهانت

آمرزیده شد (انجیل متی باب ۹ آیه ۲) -

چهرهٔ پادشاه را مشاهده نموده بدید ار منجلاء

وی محظوظ و مستفیض گردد و در نظر اقدس

وی منظور شود - و چون داخل درگاه الٰهی

گردید دشمنانش شکایت آورده گفتند که

در وقت شام گذشته اشتباه کرده و از روی

غفلت ضرری بلشکر پادشاه رسانیده آتش

پس خواستند که فتوای هلاکت بروی صادر

شود - امّا پادشاه جواب داده گفت شنیدم

که این پسر از صمیم قلب توبه کرده و پیروی اطاعت

و فرمان

آمرزیده شد و گناه وی مستور گردید خوشا

بحال کسیکه خداوند بوی جرمی در حساب

نیاورده و در روح او حیله نمی باشد (مزمور

۳۲ آیه ۲)

وچون اینرا از هادی خود شنیدم

با خوشی و خرمی خدا را حمد و ثنا نموده پرسیدم

که آیا نصیب عبد المسیح چه شده باشد -

انگاه آن هادی نورانی بمن گفت - عبد

المسیح پیش روی تمامی سربازان لشکر مظفر

چون لباس فتح مسیح سفید و پاکیزه مانند

برف گردید و نشان صلیب نقره که بر پیشانی

وی بود بنور سماوی لامع شد و جلوهٔ رؤیای

سلام الله از چهره اش درخشیدن گرفت و

قلب وی از مسرت و شادمانی نامتناهی

مملو گشت و بدان طور با شکرگذاری تمام حمد

و تسبیح سرائیده بنزد عبد المسیح باز آمد

و من آن قول حضرت داود را فهمید که او

گفت - خوشا بحال کسیکه عصیان او

آمرزیده

که منظور نظر پادشاه کریم خود گشته اجر

کاملی خواهد یافت - انگاه پادشاه بوی گفت

- افرین ای غلام نیک معتمد بر چیزها

اندک امین بودی ترا بر چیزهای بسیار

خواهم گماشت بشادی خداوند خود داخل

شو (انجیل متی باب ۲۵ ایه ۲۱) - پس

پادشاه ذوالجلال بدست مجروح اقدس

خود تاجی جمیل بر سرش نهاد برحسب آن

وعده که کرده بود - تا بمرک امین باش تا تاج

وافواج سماوی در نظر پادشاه برپا شد

و بر وی شهادت دادند که او مقام معیّن

خود با امین کامل و شجاعت ما لا کلام نگاه

داشته تا با آخر امین و وفادار مانده بود —

و همهٔ حاضرین چشمان خود را بر وی دوخته

دیدند که علامات ایمان و امید و محبّت بر

چهرهٔ وی پدید آمده است و نشان صلیب

درخشندگی نقرهٔ بر پیشانی وی بتابش سماوی و در

تمام مثل ستارهٔ زهره میتابد و ظاهر شد

که منظور

باب ۲ آیه ۹) - حکیمان مثل روشنائی

افلاک خواهند درخشید و آنانیکه بسیاری را

براه عدالت رهبری مینمایند مانند ستارگان

خواهند بود تا ابدالآباد (کتاب دانیال نبی

باب ۱۲ آیه ۳) - آن تخت نشین خیمهٔ خود را

بر ایشان برپا خواهد داشت و دیگر هرگز

گرسنه و تشنه نخواهند شد و آفتاب و هیچ

گرما بر ایشان نخواهد رسید زیرا برّه که در

میان تخت است شبان ایشان خواهد بود

حیات را ببود دهم (کتاب مکاشفه یوحنا باب

اول آیه دهم) — و بعد از آن درباره خوشنو

و خرمی عبد المسیح و فتح مسیح و جمیع آن شهر بازان

امین دیگر چه بگویم زیرا مسرت آن برگزیدگان

الهی از فهم و ادراک انسانی بغایت برتر میباشد

چنانکه مکتوب است — چیزهایی را که چشمی

ندید و گوشی نشنید و بخاطر انسانی خطور

نکرد یعنی آنچه خدا برای دوستداران خود

مهیا کرده است (رساله اول بقرنتیان

باب

وچشمه‌های آب حیات ایشانرا رهنمائی

خواهد نمود و خدا هر اشکی را از چشمان

ایشان پاک خواهد کرد (کتاب مکاشفه

یوحنا باب ۷ آیه ۱۵ الی ۱۷)

تمت